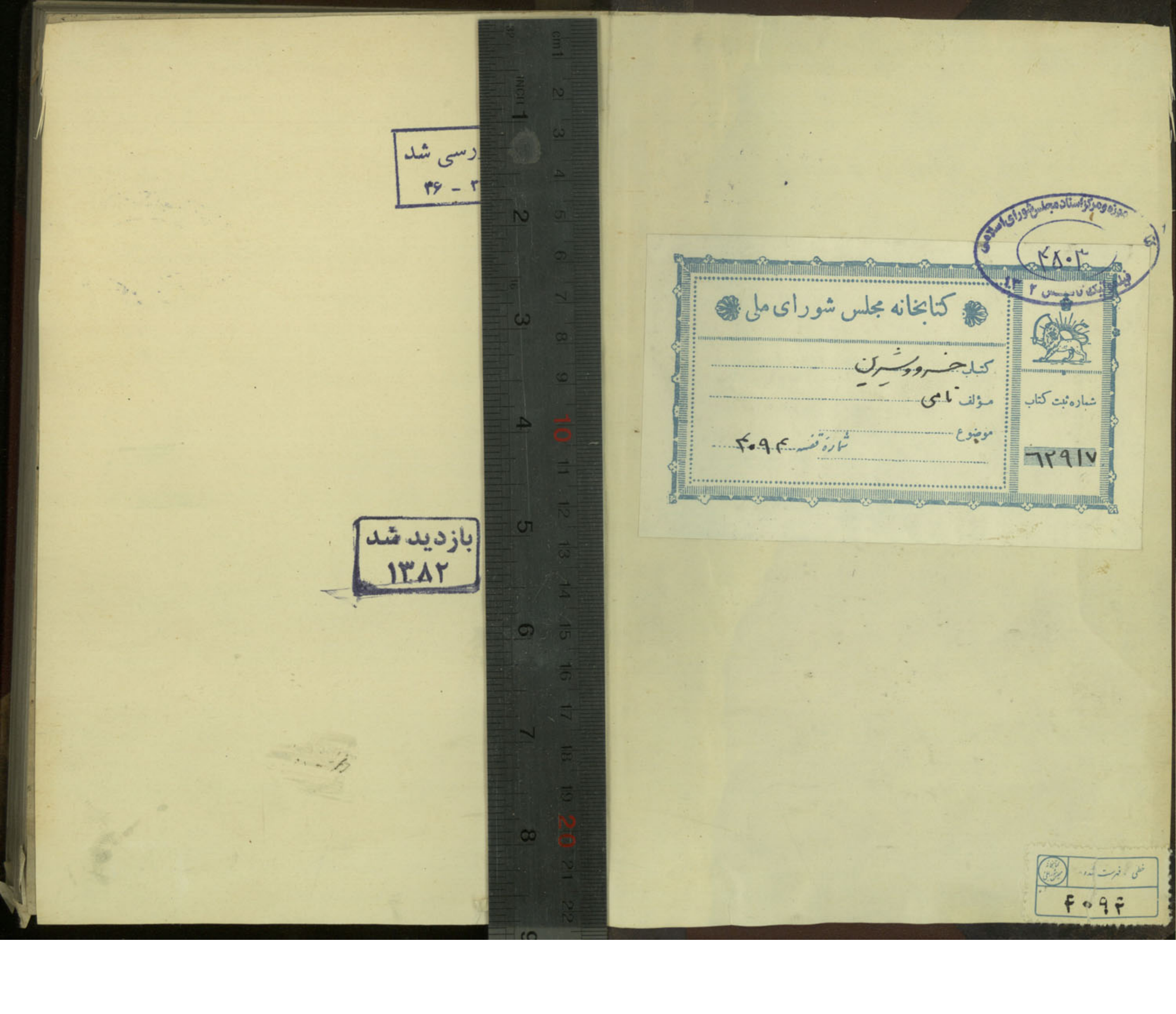
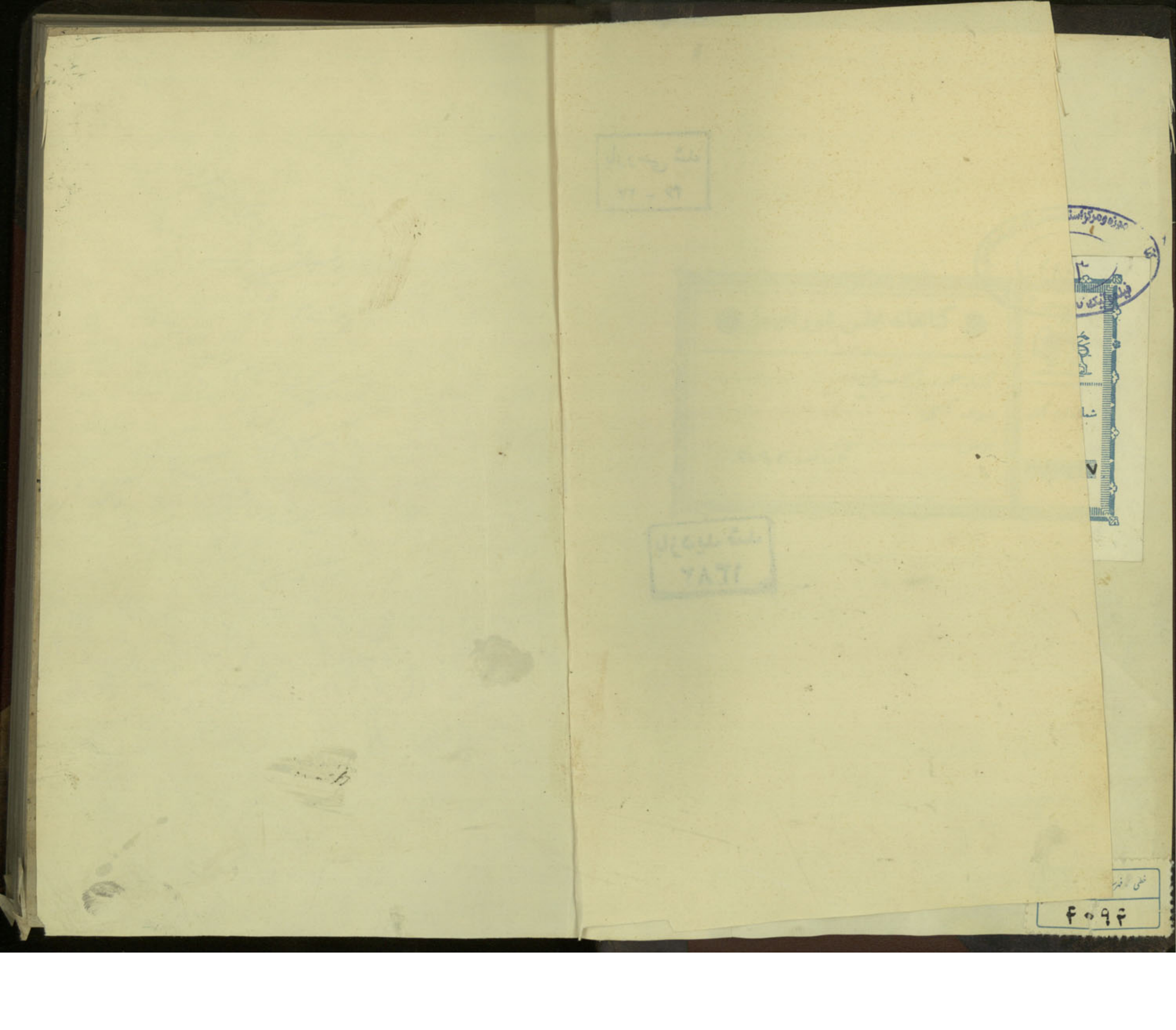
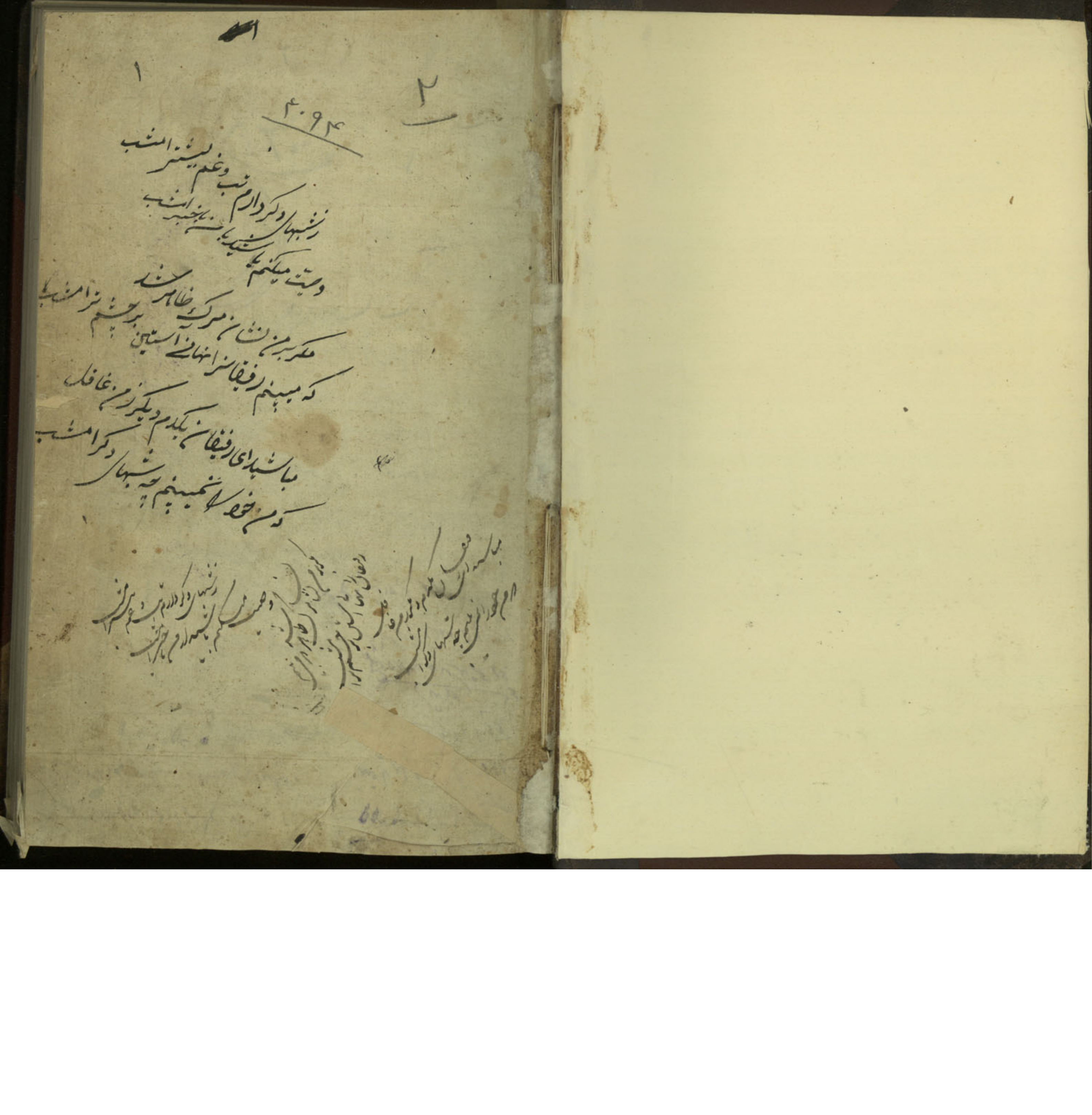



رسی شد
۳ - ۴۶
بازدید شد
۱۳۸۲
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب خسرو و شیرین
مؤلف نامی
موضوع
شماره قفسه ۴۰۹۴
شماره ثبت کتاب
۶۲۹۱۷
۴۸۰۳
۴۰۹۴





۱
۲
۴۰۹۴
ز شبهای دگر دارم تب و غم بیشتر امشب
وصیت میکنم باشید یاران باخبر امشب
که میبینم رفیقان را نهانی آستین بر چشم تر امشب
مباشید ای رفیقان یکدم از من غافل
که من خود را نمیبینم چو شبهای دگر امشب





بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه در عنوان نامه / بجای نقش نخستین نقش خامه
جمال آرای نگیران سخن نام / سخن آموز کلک بی لب و کام
معانی بخش طبع نکته دانان / سبق آموز کودکهای نادان
گهر بخشنده نطق گهرسنج / که گوهر برفشانی گنج در گنج
بصبح آرنده شام سیه چهر / جمال افروز روز از پرتو مهر
بدرج چرخ زانجم گوهر اندوز / ببزم دهر اختر مشعل افروز
جمال آرای روی خوب رویان / نکو فرمای جادوی نکویان

بعنبر آ

عبیرآمیز زلفین دل آویز / بموی جعد مویان مشک تر ریز
مجعد ساز گیسوی سیه فام / دل یاران فکن در بند اندام
ز زلف عنبرین مویان رسن ساز / برای صید دلها دام انداز
ز روی شعله رویان آتش افروز / ز خوی آتشین خویان جهانسوز
برافرازنده آن نیلگون طاق / برافروزنده مشکوة اشراق
بمعماری صنع لایزالی / ز حکمت بانی این قصر عالی
بدور آرنده این چرخ دولاب / پدید آرنده مهر جهانتاب
بهم پیوند آب و آتش و باد / بهم الفت ده الجمله اضداد
بگردش افکن پرکار افلاک / بگرد آورد این یک نقطه خاک
از و مشاطه باد بهاری / رخ گل را نماید غازه کاری
گلستان تازه رو از اوست از اوست / رخ گلشن نکو از اوست از اوست
از و آن آب دارد عارض گل / که آتش افکند در جان بلبل
از و این جلوه دارد سرو موزون / که قمری را نماید دل پر از خون
از و گیسوی سنبل تابدار است / از و در چشم نرگس این خمار است
از و دارد بنفشه شانه در مو / از و دارد شقایق غازه در رو



از او روی نکویان دلفریب است / از او دلهای مفتون ناشکیب است
از او سرو بلند بالا بلند است / از او گیسوی خوبان صید بند است
از او چشم نکویان سحرکار است / از او جادوی خوبان فتنه بار است
نماید قطره را او از صدف دُر / نماید بحر را او از گهر پُر
کند یاقوت از سنگ آشکارا / برآرد لعل ناب از صلب خارا
ز ظلمات رحم از قطرهٔ آب / پدید آرد بسی مهر جهانتاب
هزاران سال اگر کلک سخن ساز / شود در وصف صنعش نکته پرداز
نیارد گفت یک راز از هزاران / یکی با صد زبان از صد هزاران
زبان خاکی که اندر کام خاکی / مقیم خاکدان از عجز باکی
برون ذاتش ز ادراک حواس است / فزون قدرش ز معیار قیاس است
تعالی این چه ذات لایزال است / تقدس این چه صنع بی‌مثال است

توحید دوم بطریق خطاب

زهی نام تو ورد هر زبانی / از او در هر زبانی داستانی
ز تو دلهای ما گنجینهٔ راز / زبان ما بحمدت نکته پرداز
سخن را از تو برتر پایهٔ عرش / جهان در حکم تو از عرش تا فرش

تویی کین نقشهای پیچ در پیچ / ز صنع خود پدید آوردی از هیچ
تویی کافراستی این طرفه خرگاه / بدادی بر جهش عقل را راه
تویی کافراختی شمع کواکب / شب دادی فروغ از نجم ثاقب
تو این خرگاه دلکش برکشیدی / تو این گردانده پرکار آفریدی
تو دادی چرخ را پیرایه از انجم / زمین را زیب بخشیدی به مردم
درین نه کارگاه هفت پرکار / عجایب نقشها کردی پدیدار
تو صیقل برزدی مرآت مه را / تو دادی نور شمع صبحگه را
تویی کاندر رحم از قطرهٔ آب / بپروردی بسی ماه جهانتاب
تو کردی ماه را شمع شب افروز / ز خور پیرایه بستی بر رخ روز
بهم اضداد را الفت تو دادی / بنای عالم از ایشان نهادی
ز جمع آب و خاک و آتش و باد / اساس هستی ما کردی آباد
اگر از صنع بیچونت نبودی / باب و آتش چسان بازی نمودی
اگر حکمت نکردی جمع اضداد / کجا الفت گرفتی خاک با باد
اساس چرخ را بر پا نمودی / فلک را درج گوهرها نمودی
بچرخ افروختی بس مشعل از نور / نمودی راز شان از خلق مستور

نهان کردی بگرد خود راز در راز ز حکمتهای خود بر روی هر راز
کشیدی پرده های رنگ در رنگ درون پرده گهی جا بجا تنگ
ز صنع این نه فلک گوی بدیدار کشیدی گه ما چنین خط پرکار
اساس رونق این کارخانه نهادی از مزاج هشت گانه
نمودی هفت اختر را قوی دست که نتواند کسی از دستشان رست
ز نقش بود در بروی ما گشودی ز چار آیینه نقش ما نمودی
عجایب وصفها اندر زمانه نهادی از موالید سه گانه
نمودی خلق آدم از کف خاک نهادی پایه اش برتر ز افلاک
درین گلشن سرا گوی نشستنش کلید گنجها دادی بدستش
ز هر علمی فزون از شیر او رشک ودیعتها نهادی اندران خاک
تویی کز بطن خاک و از دل سنگ برآری تازه گلهای شفق رنگ
بزیر خاک در هر نوبهاران نهالی پروری از فیض باران
برون آری مهی از چه مانی که گه واله رویش جهانی
ز خاک تیره سازی اشک ارش ببخشی میوه های خوشگوارش
کنی اندر دیار حسن شاهش نمایی اهل دلها را سپاهش

برانگیزی

برانگیزی ز ملکی پادشاهی بر او جمع آری از هر سو سپاهی
نهی از سروری بر تارکش تاج بوی سازی جهان را جمله محتاج
بگیتی گرچه شاهان سروراند ولی در حضرتت فرمان برانند
ز وحش و طیر و انسان و دد و دام گذارندت برای بنده گی کام
بعالم هر کسی و هرچه هستند ترا در پادشاهی می پرستند
بدردت دوای هر که خسته است بیادت کلید هرچه بسته است
تویی یاری ده هر بی سرانجام تویی روزی رسان هر دد و دام
تویی امید هر امیدواری تویی کام دل هر دل فگاری
ترا خوانند در هر کوی بازار ترا دانند در هر کیش بی یار
تویی مقصود هر مقبول مردود تو مطلوبی تو معبودی تو مقصود
مقیمان حرم تا محرم دیر بجستجوی تو هستند در سیر
اگرچه در مکان در نیایی ولی خالی نباشد از تو جایی
تواند دید لیک از دیده جان تواند یافت نی در ملک امکان
بعالم گر گدا و پادشاهند همه بر وحدت ذاتت گواهند
بعقل کس نگنجد حد ذاتت خرد قاصر ز ادراک صفاتت

مناجات بدرگاه حضرت حق سبحانه و تعالی جل جلاله

خداوندا چو خلق من نمودی   در رحمت بروی من گشودی
زخواب نیستی کردیم بیدار   بمنزلگاه هستی دادیم بار
چه از بند عدم پایم گشادی   باقلیم وجودم راه دادی
نمودی زیب هر جان طرازم   زبان کردی بگفتن چون نکو بازم
مرا چون عندلیب نغمه پرداز   بگلزار سخن کردی نواساز
خداوندا ازین شیرین کلامی   مرا کردی بملک نظم نامی
زرحمت لطف خود یادم کن   درین نام نکونام آورم کن
بحمد خویش گویا کن زبانم   برافشان گوهر از درج زبانم
برآر از بحر طبعم آنقدر در   کزان درها شود جیب جهان پر
بده عذرای نظمم را عذاری   که گردد رشک هر زیبا نگاری
زلطف خویشتن بخش آن جمالش   که نقد جان بود نرخ وصالش
عروس نظم را باروی چون ماه   بخلوتخانهٔ فکرم بده راه
که در جان پرورم چندی بنازش   دهم از نور معنی در طرازش
بکام خویش چون پروردم آن را   زخلوتگه برون آوردم آنرا

بچشم لطف سوی من نظر کن   ببزم اهل نظمش جلوه‌گر کن
بمعشوقی بکن فرخنده فالش   باهل دل مبارک کن وصالش
بملک نظم ده آن احتشامم   که گردد شهرهٔ آفاق نامم
خداوند از الطاف نهانی   بنطقم داده شکرفشانی
بنظمم آن حلاوت ده در ایام   که اهل ذوق را شیرین کند کام
بملک نظم گردان پادشاهم   بکن ارباب دانش را سپاهم
بنه بر تارک من از سخن تاج   که تا بستانم از اهل سخن باج
خدایا در سخن بردم بسی رنج   درین نامه نهان کردم بسی گنج
تو در بگشای این گنج گهر را   توانگر کن ازان اهل هنر را
خدایا سفله طبعان بیشمارند   گروهی سفله اهل این دیارند
خدایا خواجگان شهر یکسر   تمامی سفله‌اند و سفله‌پرور
تو باش از لطف بی‌اندازه یارم   بهستی سفلگان مگذار کارم
کرم کن در کرمهای خدائی   مده با این خسانم آشنائی
ازین کشور برون بر گوهرم را   تسلی ده دل غم پرورم را
بدست سفلگان مگذار بازم   که با این قوم نتوانم بسازم

بده دستی که با ایشان ستیزم / ربا یابی که از ایشان گریزم

خداوندا توان خلاق پاکی / که خلقم کرده از آب و خاکی

برات بندگی دادی ز جودم / برآوردی ز اقلیم وجودم

بکیش بندگی بود این سزاوار / که غیر از خدمتت ناید ز من کار

ولی از خویشتن من شرمسارم / که خدمت نیست کارم

ببخشای از کرم ناید ازو پاک / ازاین کف خاک

خداوندا ز الطاف خدائی / بشمع عقل دادی روشنائی

که تا از ظلمت جهلم رهاندی / بمن نور هدایت بر فشاندی

بود در راه طاعت شمع راهم / ز تاریکی رهی باشد پناهم

ولی از تیره بختیهای من زار / همان در ظلمت جهلم گرفتار

ازاین ظلمت ز لطف آور برونم / سوی مقصود خود شو رهنمونم

بکن شمع رهم ختم رسل را / وکیل کارگاه جزو و کل را

نعت خواجه کاینات علیه افضل التحیات صلوات الله وسلامه علیه

محمد شمع خلوتگاه معراج / محمد بر سر پیغمبران تاج

غبار درگه او تاج شاهان / دلیل و هادی گمکرده راهان

نخستین

نخستین نقش کلک صنع حق / که نقش بسته حق از نور مطلق

حدوثش مقصد احداث عالم / وجودش موجب ایجاد عالم

ز نورش زیب در ایوان افلاک / ظهورش مظهر معنی لولاک

فروغ انجم از مصباح جاهش / غبار چرخ از گرد سپاهش

چو زد موج نخستین بحر ایجاد / در یکتای او بر ساحل افتاد

غرض ایجاد ذاتش گر نبودی / خدا ایجاد عالم کی نمودی

چو بطحا ذات پاکش را وطن بود / حرم زانرو جهانرا گشت مسجود

طراز تاج شاهان خاک راهش / جهان و هر چه در وی در پناهش

چو او روز جزا ما را پناه است / چه غم گر نامهای ما سیاه است

نهال او چو از گلزار دین رست / درخت شرک کین را ریشه بشکست

سنانش مشرکان را برق خرمن / بکشت شرک تیغش آتش افکن

سبق تا خوانده عالم کاینانش

رسولان جمله اش طفلان مکتب / سبق خوانش فحول هفت مذهب

چراغ افروز ایوان فتوت / چمن آرای بستان نبوت

چراغ اهل عصیان گر از وی / شرار بولهب افسرده از وی

خدا ایش داده منشور فتوت
نموده مهر شُش از مهر نبوت

سراسر انبیا محتاج جودش
وجود جمله از فیض وجودش

مسیحا گرچه جان بخشی نمودی
ولیکن از دم او زنده بودی

کف موسی که بود از ضیایش
نمودی کسب نور از کف پایش

بابراهیم گر نورش نبد یار
بآتش چه سان میگشت گلزار

بیوسف گر نبود از لطف همراه
کجا یوسف برون می آمد از چاه

نبود گر لطف او با نوح همدست
کجا نوح از بلای غرق میرست

بیونس گر نمی‌شد رحمتش یار
همان در بطن ماهی بد گرفتار

نباشد حد ما وصف کمالش
سلام از ما باولاد و بآلش

خصوص آن نور مصباح هدایت
علی مرتضی شاه ولایت

مه مولا حرم نفس پیمبر
شه کشور کشا فتاح خیبر

محیط بیکران و بحر مواج
غبار آستانش درة التاج

عیان نور الهی از جبینش
یدالله آشکار از آستینش

شهنشاهی که در هیجا جدالش
ستوده از خطاب لافتایش

شهی کز عین اعجاز دو انگشت
چه مرده کافری را در زمان کشت

ازان ره گشتنش تا عرش فرسای
که بنهادی بدوشش مصطفی پای

ولی حق قسیم جنت و نار
بهر کاری نبی را یار و یاور

حسامش صیقل آیینه دین
سنانش اژدهای وادی کین

کلید رزقهای ما بدستش
زحق این منصب از روز الستش

خلایق جمله محتاج نوالش
کمال کاملان فیض کمالش

تمام انس و جن مهمان خوانش
همه در بند فرمان انس و جانش

شها عالم پناها قبله گاها
زبدهای جهان بارا پناها

بنامی لطف خود را یار کن یار
ز رحمت اندرین بخشش مگذار

زلطف خویش او را یاوری کن
زهر عیبش تو از رحمت بری کن

مکن محتاج مشتی سفلگانش
ز دست این لئیمان وارهانش

خریداری بده کالای او را
که داند قدر گوهرهای او را

داستان معراج حضرت خیر البشر

شبی در فرخی رشک شب قدر
دران هر اختری روشن‌تر از بدر

شبی و روشنی چون صبح صادق
مساعد اختر دولت موافق

سوادش سرمه بخش دیده جان
خجل از وی سواد زلف جانان

نهال چرخ از خورشید و از ماه / براه دوست چشم شوق در راه

نموده زار زوی روی طناز / براه وصل انجم دیدها باز

در آن شب که خور اندر حمل جای / شده مه را سرای ثور ماوای

زحل بر فرق میزان سایه گستر / شده خرچنگ جای سعد اکبر

سرای جدی گشته جای بهرام / گزیده زهره اندر حوت آرام

عطارد خوشه را منزل نموده / بروی راس جوزا در گشوده

پیمبر در سرای ام هانی / چو در ظلمات آب زندگانی

تنش بر مهد راحت تکیه داده / ولیکن دیده دل بر گشاده

که ناگه جبرئیل از در در آمد / بجلوه گاه آن سرور بر آمد

رسانیدش سلام از ایزد پاک / که ای رخشنده ماه برج لولاک

ز جا برخیز هنگام خوابست / شتاب آور که هنگام شتابست

بنه بر تارک نه آسمان پای / بکن اندر مکان لامکان جای

پیمبر شوق از جای بر جست / نخستین از قیود آب و گل رست

دلی بر طوف کوی دوست مشتاق / بکلی رست از قید علایق

پرید از ماسوا الله جان پاکش / چو ذره برست رخت از آب و خاکش

زسیر این جهان نظاره بربست / دل اندر سیر اقلیم دگر بست

براق آوردنا که جبرئیلش / بر آن بنشاند و شد بر ره دلیلش

فکند اول رسول کردگارش / بسوی مسجد اقصی گذارش

در آن مسجد ز عیسی تا بآدم / شدند ارواح معصومین فراهم

امامت کرد خیل انبیا را / نجوم آسمان اهتدا را

از آنجا آن تذرو گلشن راز / بسوی عرش اعلا کرد پرواز

برفت از این سرای فتنه معمار / برون شد زین سه رکن و چار دیوار

گذشت از آب و خاک و آتش و باد / برست از تنگنای حادث آباد

رها شد از افق اعیان اجرام / فراغت یافت از اوقات و ایام

چو روح از قالب عالم برون رفت / بناقص عقل چون گویم که چون رفت

چو زین زندان شش در گشت آزاد / بهفت اورنگ گردون پای بنهاد

بپا بوسش آمدندش آسمانها / ز ارواح مجرد کاروانها

بعرشش قدسیان صف بسته در صف / شدند از فیض تشریفش مشرف

امینان حریم بی نیازی / نمودند از قدومش سرفرازی

ازین نه چرخ نیلا رنگ بگذشت / قدم اندر مکان لامکان هشت

بغیر از آن همای لامکان سیر / چو در آن جلوه که محرم نبد غیر
سحر آن شاهباز عرش پرواز / نبود آنجا کسی چون محرم راز
ز همراهیش شد معزول جبریل / شتابان سوی مقصد کرد تعجیل
جهانی دید لیک از دیدهٔ دل / در آن هر کام خواهی جمله حاصل
جهانی آفریده روح در روح / در آن درهای وصل دولت مفتوح
جهانی ز امتزاج آب و گل پاک / تصور کنهش نه حدّ ادراک
فضائی اندر آن نه جسم و نه جان / فضائی نه حدوث آنجا نه امکان
مقدس عالمی از ماسوا دور / ز عکس نور جانان نور در نور
نه ساعی برده آنجا ره نه ساکن / نه حادث اندر آن پیدا نه ممکن
درش بر مقبل و محروم مسدود / نه آنجا یار مقبول و نه مردود
پیمبر مست جام عشق جانان / ز جسم خویش نه آگه نه از جان
چنان مستغرق دیدار گردید / که اجزای وجودش یار گردید
هزاران راز پنهان گشت اظهار / ولی نه گوش از آن لب نه خبردار
بسی گفته شنید اما نه از گوش / بسی هم گفت لبها لیک خاموش
شفاعت کرد قوم روسیه را / خریداران کالای کنه را

هر آنچه بهر امت خواست دادند / در رحمت برویش برگشادند
چو زان علم از آن جا بازگشت / قدم بر منزل روح الامین هشت
بجبریل این خطاب آمد ز درگاه / که گیرد با جناب مصطفی راه
بحضرت بنماید صنع حق را / نقوش دلکش این نه ورق را
نخستین سوی جنت راه برداشت / ره آن منزل دلخواه برداشت
تماشا کرد گلزار جنان را / قصور و حور و آن زیبا مکان را
ز گیسو حور پایش راه رفتند / بر آن دولت مبارکباد گفتند
دگر از التهاب افکند مالک / که تا آن هادی خیر الممالک
پی عبرت سوی دوزخ روان شد / ز فیض مقدمش دوزخ جنان شد
عجایبهای این هفت آسمان را / رموز خفیه اسرار نهان را
مفصل یک بیک را دید و برگشت / ز نه بیت رمزها فهمید و برگشت
تعالی الله زهی ذات مقدس / که نه دیده نه بیند شبه او کس

در زمین بوسی خان والامکان هدایت الله خان گیلانی

الا ای خان کسری شاه جمجاه / هدایت خان امیر چرخ درگاه
توانی گر فیوضات الهی / بود در عهد تو دولت مباهی

تویی گر یاری بخت نکو فال / بود تیغت کلید گنج اقبال

تویی کافتد که با جود تو کار / گهر با کیل بخشی زر بخروار

کف جودت چو گشت گوهرافشان / ز دریا گهر خیزد و گهر از کان

بعالم دست بخشش چون گشادی / شود منسوخ رسم بی‌نوایی

هزاران معن و حاتم در سخاوت / گدایان در حوالت سرایت

کرمهای تو از امکان برون رفت / هرآنکس دید میداند که چون رفت

بحمدالله که در دور سخایت / بحمدالله که در عهد عطایت

نماند از حاتم طی در جهان نام / حدیث معن رفت از یاد ایام

ز جود تو که باشد دهر ازو بس / بقدر خود نصیبی برده هر کس

ز نعمتهای تو کس نیست محروم / عطای تو بود چون رزق مقسوم

تویی از روی تیغ پشت در پشت / نگینت حاتم انگشت در پشت

ز اقبال تو چشم فتح روشن / بکشت خصم تیغت آتش افگن

اگر خصم تو گر صد یا هزار است / چه غم ثعبان تیغت خصم خوار است

حصار لشکرت گردد چو شمشیر / بدشمن بسته گردد راه تدبیر

کند دشمن کشی تیغت چو بنیاد / رود از یاد دشمن نام ایجاد

فرود

فرود آری چو تیغ بکوه از فولاد / غبار آسا رود صد کوه برباد

زنی گر بر سر کوه بلارک / شود گاو زمین نالان ز تارک

ز پاس عدل تو در دشت گلزار / ز آهو شیر بگریزد ز گل خار

چو عدلت ار کند در ایمنی باز / شود هم آشیان صعوه شهباز

چو آید پای پاست درمیانه / ببط شاهین شود هم آشیانه

چو حفظت آید اندر پاسبانی / دهد بر گرگ فرمان شبانی

در عدلت چو بر عالم شود باز / شود ماوای قمری حجلت باز

چو عالم را شود عدلت جهانگیر / گریزد در پناه آهوان شیر

کند چون صولتت منع بداندیش / هراسد یوز از آهو گرگ از میش

بدور عدلت ای شاه جهانگیر / رسد مظلوم بر ظالم شود چیر

بترسد شرزه شیر از ناتوان گور / گریزد گرزه مار از پشه و مور

شنیدستم که نوشیروان ازین پیش / ز نیکیهای رای خیراندیش

بر افگند از زمان آیین بیداد / ز عدل او جهان گردید آزاد

شنیدستم ز دستان رستم زال / بگوشش چیر بود از یمن اقبال

کسی از جملهٔ مردان بمردی / نبودش در مقام همنبردی

درین ایام از بخت بلندت / کمینه بندگان زور مندت
چو رستم هر یکی صد بنده دارند / چو دستان صد بخاک افکنده دارند
بآیین سخا کیت چند حاتم / مسلم گشت اندر جمله عالم
سخای او همه این بود کش خوان / نمی شد هیچگه خالی ز مهمان
کسی مهمان اگر میشد بخوانش / نمی آمد دریغ از بذل نانش
ترا در جهد آیین آنچنان است / که بذلت حاصل دریا و کان است
کجا حاتم شود با تو برابر / که او بخشید نان تو گنج و گوهر
نماید معن را گر کس قرینت / ستم کرده بجان نازنینت
ترا چون معن صد چاکر بود بیش / که هر یک گنج می بخشد بدرویش
دریغا معن اکنون زنده بودی / بدرگاه تو کمتر بنده بودی
بدانستی ره و رسم عطا را / ز تو آموختی شرط سخا را
بدیدی کانچه او در دیر سالی / نمودی کسب هر گنجی و مالی
تو در یک روز می بخشی بمحتاج / بنامیزد زهی دریای مواج
محیط دولت آن بحر زخارست / که موج او گهرهای شگرفست
چو باد جود آید در تلاطم / شود عالم بطوفان گهر گم

نهال دولتت کان بارور باد / همیشه تا قیامت پر ثمر باد
بود نخلی که بارش جز کرم نیست / گرامی میوه اش غیر از درم نیست
همیشه تا ابد بربار بادا / جهان زان میوه برخوردار بادا
مبادا ره بدو باد خزان را / نگه دارد خدا از آفت آن را
رسد تا اوج گردون پایه او / بود بر فرق عالم سایه او
ریاض دولتت کان چون بهشت است / درو لطف خدا را کار و کشت است
ز ابر لطف حق سیراب بادا / حسودش دایم اندر تاب بادا
گلش پیرایه دستارها بود / بهارش زینت گلزارها باد
معطر باد عالم در نسیمش / دماغ جان مبادا بی شمیمش
هوایش روح بخش جهان باد / نقابش تا دم آخر زمان باد
مبادا آفت دی با بهارش / مبادا زحمت از آسیب خارش

آغاز کتاب خسرو پرویز و شیرین شکرریز

خوشا روزی که عشق عاقبت سوز / شود بر خرمن دل آتش افروز
خوشا روزی که عشق خانه پرداز / کند بر رسم و ره بیداد آغاز
خوشا وقتی که عشق از ننگ کرانه / نهد پای جفا اندر میانه

درآمد ناگهان در کشور دل ... شبیخون آورد در لشکر دل

خوشا گاهی که عشق فتنه آغاز ... نماید جلوهٔ از خلوت آغاز

بیاراید رخ زیبا عذاری ... شود مشاطه روی نگاری

کند در ملک خوبی پادشاهش ... نماید خیل جانها را سپاهش

دهد از رنگ افسون چشم مستش ... عنان لشکر دلها بدستش

خوش آن ساعت که حسن عالم افروز ... گشاید برقع از رخسار چون روز

بیاراید جمال خویشتن را ... نماید خار گلهای چمن را

ز رنگ تازه گلهای بهاری ... نماید روی خود را غازه کاری

برغم شاهدان بوستانی ... کند گل از خود را باغبانی

دران گلزار در هر نیم گامی ... نهد از حلقهای زلف دامی

ولی دامی که از پیدا و پنهان ... بود در هر خمش صد طایر جان

چو شیرین شهره شد در خوبروئی ... ثمر گردید رویش در نکوئی

مسلم شد ز ماهی تا بماهش ... منور شد دل درویش و شاهش

طبایع را بجز مشتاق میدید ... جهانی را پر از عشاق میدید

بدلها آرزوی خویش مییافت ... بجانها مهر روی خویش مییافت

زهر جانب نسیمی چون وزیدی ... باو پیغام مشتاقی رسیدی

چو بادی آمدی از هر دیاری ... رسانیدی پیام بیقراری

زهر کشور که مرغی پر گشادی ... نیاز نونیازی عرضه دادی

رسانیدی نسیم نوبهاران ... بگوشش نالهای بیقراران

مسلم شد بآن چون دلربائی ... غرورش که دعوی خدائی

بخوبان خدای عاشقانند ... ولی از رسم خداوندی ندانند

چو نیکوئی نهد بر فرق تاج ... گشاید اولین ره دست تاراج

غرور حسن و مستی و جوانی ... بیادش داد رسم دلستانی

بخوبی گشت چون سرکش سرافراز ... جمالش جلوه که از پرده ناز

چو شد بی پرده حسن بیمثالش ... گرفت آفاق را صیت جمالش

بهر سو عشق این آوازه افکند ... که از نو حسن طرح تازه افکند

فتاد اندر زبانها گفتگویش ... بدلها رخنه افکند آرزویش

بسوی درگهش از هر کرانه ... ز جانها کاروانها شد روانه

بعزم طوف کویش یکجهان دل ... شتابان کو بکو منزل بمنزل

درش شد کعبهٔ مقصود عشاق ... دیارش قبله گاه اهل آفاق

بهر جا برقع از رخ برگشادی | دل از کف داده از پا فتادی
ز پا افتاده دستش بدامان | زدی هر جا شدی سروش خرامان
چو کردی جلوه زان رفتار قامت | شدی هر سو عیان شور قیامت
هران جانب که گشتی جلوه گاهش | هزاران دیده بودی فرش راهش
غلام درگهش زرین کلاهان | بکویش پادشاهان دادخواهان
بنازش کرده دولت پادشاهش | ولیکن صد هزاران شه سپاهش
ز مهترزادگان ملک ارمن | بسی دوشیزگان پاک دامن
برعنائی همه آزاده سروان | بزیبائی همه زیبا تذروان
بعارض هر یکی روشن چراغی | بخوبی هر یکی فرخنده باغی
بزلف هر یکی صد دل گرفتار | زعشق هر یکی صد جان در آزار
همه شکرلب و شیرین تکلم | فریب دل بلای دین مردم
همه از روی نیکو کام دلها | همه از جعد گیسو دام دلها
ز لبها دلربا از خنده دلبند | بسی دل کرده خون از لب شکرخند
همه از چشم شوخ و نرگس مست | بسی را از نگاهی برده از دست
ز جان و دل همه یاران شیرین | بروز و شب پرستاران شیرین

بگلزار جمالش باغبانان | چو بلبل بر گلش افسانه خوانان
چو کردی جلوه حسن جانفزایش | نهادندی همه سرها بپایش
یکی افشاندی از عارض غبارش | یکی کردی در و گوهر نثارش
برای چشم بد هر جا نشستی | یکی تعویذ بر بازوش بستی
بجائی چون زمانی آرمیدی | پی حفظش یکی افسون دمیدی
ز بیم آفت عین الکمالش | کشیدی نیل آن یک بر جمالش
دگر یک از پی دفع گزندی | بمجمر سوختی هر دم سپندی
بنامحرم در او بود بسته | ز نازش حاجبان بر در نشسته
ز استغنا بزمش راه کس نه | مجال آرزو بار هوس نه
بکویش پای در گل خسته چند | بدیدارش همه از دور خرسند
چو راه چاره را دیدند بسته | شده نومید همه زان مه گسسته
ز حرمان رخش هر بیقراری | گرفتی دامن صورت نگاری
که بندد نقش تمثال او را | مثال روی فرخ فال او را
مگر گردد مثال همتالش | تسلی بخش مشتاق جمالش
بامید دل و دلداده چند | بکام دل در بلا افتاده چند

ز نقاشان کسی کش دیده بودی | کشیدی شبه آن رخسار نیکوی
دل آزادگان حور از وصالش | گرفتی الفتی خوش با خیالش
تهی دستان زهر اندیشه کردند | همه صورت پرستی پیشه کردند

طلوع نیر خسرو پرویز از افق دولت و افسانه از حسن شیرین شنیدن و ندیده گرفتار بودن

شنیدم نقش‌بندان حکایت | چنین بستند نقش این روایت
که چون کسری ز عالم رخت بربست | بعزم آن جهان رخت سفر بست
مسلم شد بهرمز پادشاهی | ز عدلش برشد از مه تا بماهی
بهر چیزی که مایل بود رایش | مهیا کرد اقبال از برایش
دلش چون بود خواهشمند فرزند | گرامی گوهری دادش خداوند
چو خورشیدش بمهر افکند سایه | بصد عزت سپردندش بدایه
بمهد ناز دایه پروریدش | که تا شمشاد قامت برکشیدش
جوانی شد نکو در جهان طاق | ندیده دیده چون او تا به آفاق
جوانی مظهر لطف الهی | ز سیمایش عیان آثار شاهی
رخی چون ماه از نور آفریده | خطی چون هاله گرد مه کشیده
نهالش گلبن گلزار خوبی | جمالش رونق بازار خوبی

بهادی قبادی

بهاری جانفزا از باغ رویش | هزاران گل شکفته در بهارش
فسون آموز نیرنگ چشم جادویش | شمیم افزای سنبل عنبرین مویش
خجالت قند از لبهای قندش | حلاوت بخش شکر نوشخندش
بدولت خسرو پرویز نامش | ولیکن ماه تا ماهی غلامش
چو در ایوان شاهی پا نهادش | ز ایوان فلک کیوان قبادش
از آن نیک اختر برج لطافت | بمهری مشتری کسب شرافت
چو کردی تیغ تیزش عزم خونریز | ببهرام آسمان گفتی بپرهیز
ز روی ماه برقع چون گشادی | رخ خورشید از رونق فتادی
نشستی چون ببزم بهجت و سور | فکنده در سر ناهید صد شور
گرفتی خامه چون هنگام تحریر | فتادی کلک تحریر از کف تیر
حکیمی چند دانایان اسرار | ز اسرار نهان هر یک خبردار
جدا هر یک فلاطون زمانه | بدانش فرد در حکمت یگانه
بحکم هرمزش همراه بودند | بهر رایش نکوخواه بودند
بزرگ امید شاپور خردمند | ز دانایان هر صنعت شه چند
بفرمان ملک بودند یارش | بحکمت روز و شب آموزگارش

شبی یاران به بزم خسروانی / نشسته مست جام ارغوانی

جمال ساقیان ماه‌رخسار / نوای مطربان نغزگفتار

ز دلها کرده غمها را فراموش / زده این راه عقل و آن ره هوش

هوای نوبهار و فیض صهبا / نوای ارغنون و رودی زیبا

دل پیر و جوان آزرده از کار / ز غم گردیده خاطرها سبکبار

بلا هر کس به عالم همنشین است / نشاطی آنچنان داند که چند است

بهار و روی یار و گشت مهتاب / پس آنکه جرعه زان آتشین آب

چو همگین شد دهد غفلت گواهی / که باشد ابلهی در پارسائی

غرض چون فیض می چیره‌دست شد / شدند از نشأه آن خاطر الست

حریفان جمله در صحبت نشستند / عروس نطق را پیرایه بستند

به پیش آمد حدیث خوبرویان / بطرز بزم شد وصف نکویان

یکی از رنگ گفت و آن یکی از موی / یکی از موی گفت و آن یکی از روی

چه زان خوشتر به بزم دلنشینان / که باشد وصف روی نازنینان

حدیث نیکوان خوش داستانیست / که هر حرفی از آن آرام جانیست

ز وصف یار خوشتر وصل یار است / نشاط دل فشا در بوس و کنار است

زهی دولت که با یار بیاعذاری / بگنجی گیری از عالم کناری

بجو یک جرعه زان مایهٔ هوش / که از دلها کند غمها فراموش

در آن ویرانه باشی با دل شاد / ز آسیب خزان و عالم آزاد

اگر همگین شعور نیک ذاتیست / غنیمت دان که آن کم حرمتی نیست

جوانی و رخی زیبا و صاف / بسی خوشتر ز ملک قاف تا قاف

زبان شوریدهٔ عشقست نامم / از آن شوریده شد نظم کلامم

رموز عشق را هر کس که داند / مراد فهم سخن گفتن تواند

سخن کوته در آن بزم دلارا / چو وصف نیکوان شد محفل آرا

گشودند آن حکیمان سخن سنج / بمفتاح زبان قفل از در گنج

زبان گشودند یکسر در دعا باز / دعا گفتند بر خسرو ز آغاز

که سرو باغ را تا سر بلند است / شها نازا تا به عالم ارجمند است

نهالت رشک سرو بوستان باد / ترا باد ارجمندی تا جهان باد

شنیدستم که از من خوشدل یاریست / که هر نوش از خشت یادگاریست

در انجا دختر صاحب کلاهیست / باهل آن ولایت پادشاهیست

ز شیرینی بشیرین گشته مشهور / ز شوقش در سر شیرین لبان شور

ز دست لطف چون رویش گلابی … بباغ حسن چون سروش نهالی
نه هرگز خامه قدرت کشیده … نه هرگز دست صنعت پروریده
بصحرای ختن مشکین چو مویش … ز گلهای چمن یک گل چو رویش
نبخشیده است نکهت بر دماغی … نگردیده است رونق بخش باغی
نه هرگز مه فلک را نور داده است … نه هرگز در بروی کس گشاده است
گلش پرورده گلزار نازست … زباد نوبهاری بی نیازست
چراغ عارضش عالم فروزست … ولیکن پر کوتش پروانه سوزست
گل رخساره اش گلشن طرازست … بگلزارش دری از خلد بازست
حدیث خط سبزش عالم نوردست … بحسن افسانه اش آفاق گردست
خیال نازیش سودای دلهاست … حریم درگهش مأوای دلهاست
غم عشقش ز دلها جای گیرست … بآن عشقم صدهزاران دل اسیرست
تمنایش بگردنها کمندست … بسی گردن بآن یکرشته بندست
هنوزش اول شور جوانی است … هنوزش ابتدای دلستانی است
هنوز آیین دلداری نداند … بجز رسم ستمکاری نداند
همان با که کان سرگرم نازست … همان غافل ز رسم دلنوازیست

شب و روزش هوای یار پرستی است … بروز و شب سر و کارش بمستی است
نباشد یکدمش بی عشرت آرام … ندارد الفتی جز با می و جام
بدل پیوسته زلفش خوش نگارست … نگارش لیک دلهای فگارست
از ایشان این سخن خسرو چو بشنید … بساط عقل و دانش در نوردید
چنان این داستانش زد ره هوش … که گرد از عقل و هوشش خود فراموش
بنازم عشق را گر داستانی … شود غارتگر اقلیم جانی
حدیث نیکوان چون دل کند خون … نظر در روی ایشان چون کند چون
بلی با عشق چون افتد سر و کار … ز بار روح باید شد سبکبار
هر آنکس را هوای عشق بازیست … نخستین شرط از جان بی نیازیست
براه عاشقان تا کوه مقصود … بپای جان بباید راه پیمود
ولی راهی که گر عمری زنی گام … نه آغازش پدید آید نه انجام
اگر آن راه پیمودن توانی … بپای شوق عمر جاودانی
چو خسرو گوش کرد افسانه عشق … شنید افسانه مستانه عشق
نه دل ماند و نه طاقت ماند و نه هوش … شکوه خسرویش گشت فراموش
شد آب دیده گلگون رنگ گاهی … بخاک افتاد تاج پادشاهی

بیاران گفت یاران کارم افتاد / بکار این عقدهٔ دشوارم افتاد
بیایید ای هواخواهان بپایید / بکار افتاده یاری نمایید
چو زین افسانه دل کرد دیده خونم / بمقصد گشت باید رهنمونم
حریفان جمله در حیرت فتادند / برای چاره جوئی پا نهادند
روان کردند هر کس را بسوئی / گرفت اندر سر از عشقش جستجوئی
شهنشه چشم حسرت داشت در راه / پر از خون دیده ها لبها پر آه
که تا کی آید از یارش نشانی / ز ملک دوست آید کاروانی
که از کار وی این مشکل گشاید / که این بند ستم از پای دل گشاید
رسد کی قاصد فرخنده فالش / که ز یارش بگوید حسب حالش
مبارک مقدمی فرخ پیامی / رساند از بر دلبر سلامی
کدامین باد آید از دیاری / که باشد همرهش زان در غباری
شبش را شمع شادی کی فروزد / تبقدش جامهٔ دولت که دوزد
شمیمی از گلستانش که آرد / رخ جانان بکهت جانش که آرد
که بخشد آگهی از دلستانش / نشاید گوید ز یار مهربانش
نسیمی کو رسد از طرف کوئی / که بادی باشد از دلدار بوئی

بباشد

نباشد زان بلا بدتر بلائی / که باشد گوش بر آواز پائی
مبادا هیچکس را انتظاری / که نبود صعب تر زان کار باری
کسی را ای مبادا در غم یار / که این اندوه دشوارست دشوار
چو شه را انتظار از حد برون شد / بدل دردی که میبودش فزون شد
رسید آنوقت کز اندوه دیدار / فتد شه را بسر سودای سر و کار
یکی از آن حکیمان گهر سنج / که میگشتند بهر جستن گنج
گذار افکند بر دلکش مکانی / براهی دید فرخ کاروانی
ستوران چون پریزادان دلکش / بنرمی آب و در تندی چو آتش
جرسها چون نوا سنجان خوش آواز / پیام آورده از معشوق طناز
چو رنگ آشنائی دید از ایشان / حکیم پر هنر پرسید از ایشان
که آیا از کدامین گلستانید / که تسکین دل و آرام جانید
خدا را از کدامین شهر بندید / که در چشم حقیقت ارجمندید
بگفتندش کزان فرخنده گلشن / که خوانندش بعالم ملک ارمن
هوایش روح بخش خسته حالان / فزایش مرتع رعنا غزالان
نسیمش باج گیر نوبهاران / زمینش جلوه گاه گلعذاران

دماغ جان معطر از شمیمش | مفرح چون دم عیسی نسیمش
دران عنبر نکه فردوس مانند | دران گلشن سرای خلد مانند
نواخوان عندلیبان بر سر شاخ | نوازان مطربان در ساحت کاخ
بهشتی حوریان هر سو نشسته | بهشتی حور در روی دسته دسته
کشان از هر طرف رعنا خرامان | بروی سنبل و گل طرف دامان
ز روی چون گل و موی چو سنبل | شکسته قدر سنبل رونق گل
نمیدانیم تا حکم خداوند | چرا ما را ازان کشور پراکند
بایشان گفت مرد نکته پرداز | که میجوئیم نشانه از شما باز
خبر خواهم ازان شیرین دلبند | که خوبان بنده اند و او خداوند
بگفتندش که شیرین شهریارست | که از شاهان ارمن یادگارست
بنامیزد رخ خورشید تابان | تعالی الله زهی سرو خرامان
گهی زیب سریر شهریاریست | گهی با نازنینان در سواریست
هزاران لعبتان نورسیده | همه در مهد دولت پروریده
بمجلس حضرتش را پرده دارند | بصحرا در رکاب او سوارند
بروز و شب می لعلش بجام است | لبالب ماه در شرب مدام است

چه گوئیمت ازان فرخنده منزل | چه گوئیمت ازان غارتگر دل
یکی از نقش بندان هنرمند | نگارد نقش آن رخسار دلبند
خریداران رسند از هر کرانه | تهی گردد هزاران گنج خانه
زر و گوهر بخروار و بخرمن | بمزد دست ریزندش بدامن
کنون آنان بهر کشور که هستند | ازان نقش عجب صورت پرستند
بما همراه یکی زان نقش چینی | نهانی هست با صد نازنینی
گرت افسانهٔ ما نیست باور | ازان صورت گره بگشای و بنگر
چنان ازین بشارت شادمان شد | که گوئی کارفرمای جهان شد
بایشان گفت بر ما شهریارست | که او را با شما پوشیده کارست
شتاب آرید کز گوش بهارنج | بدامان شما ریزد دو لبی گنج
بهمراه نیز آن نقش پرکار | که بهتر زو نیابیدش خریدار
بفرمان وی ازان منزل تنگ | بسوی قصر خسرو کرد آهنگ
حکیم آمد ثناخوان نزد خسرو | که بر خسرو مبارک دولت نو
رسید اینک ز ارمن کاروانی | ز شیرین هست با ایشان نشانی
بلوحی نقش بند رنگ در رنگ | کشیده نقش آن رخسار گلرنگ

کنون آنان که تمثال تو دارند — چه دولت بر درت در انتظارند

اجازت گر بود از در در آیند — در از گنجینهٔ گوهر گشایند

بفرمان شه آن آزاده مردان — پی کسب هنر آفاق گردان

شدند از در در فن تمثال در دست — چو تمثال آیت اقبال در دست

چو خسرو دید در آن نقش پرکار — زخود شد بیخبر چون نقش دیوار

دران نقش عجب لختی فروماند — زمانی در میان تاب و تب ماند

پس آنگه گفت گر گوهر بسی گنج — بیاور کان بها دادند بی رنج

بیا ساقی بده آن داروی درد — که افلاطون بحکمتهاش پرورد

همان دارو که اسم آن شراب است — که تا گویم جهان نقشی بر آب است

بیا مطرب بزن مضراب بر رود — بخوان نقشی ببانگ و بربط و عود

که تا از نقشهای هفت پرکار — حریفان را بگویم رمز بسیار

نصیحت حکیمان خسرو را در باب ترک عشق شیرین و سعی نمودن در عشق بیدل و دین و مشورت حکما با یکدیگر در چاره اندیشی و تعهد کردن شاپور و عزیمت او بنوردیدن آن راه جو

نواسنجی ز بزم می پرستان — سرها این قصه را روزی بدستان

که خسرو را از آن تمثال دلکش — نه چندان بود نعل دل در آتش

که او زان بد

که روز از شب شناسد یک از روز — به فارغ دمی زان درد جانسوز

بمی یک لحظه در محفل نشیند — بمحفل ساعتی خوشدل نشیند

در آید شور شاهی در سر او — شود زنجیر سر او افسر او

از آن مستی شود یک لحظه هشیار — دمی ارباب حاجت را دهد بار

گهی غافل تواند شد ز زاری — تواند کرد لختی بردباری

بلا آنجا که عشق دل فروزد — نخستین خرمن طاقت بسوزد

در آن محفل که نقش عشق بندند — قلم بر نام طاقت بر شکستند

سریر عشق را هر جا نهادند — صبوری را بآنجا ره ندادند

سپاه عشق هر جا فتنه انگیخت — صبوری رخت خود بگرفت و بگریخت

سپاه عشق زیبد پادشاهی — که ملک اوست از مه تا بماهی

سرافرازانی که شاهان جهانند — همه خاک ره آن آستانند

دلیرا عشق چون سازد وطنگاه — بجز معشوق کس را کی بود راه

کسی چون دل نهد بر مهر یاری — در آن دل غیر را نبود گواهی

ندارد مطلبی عاشق بجز یار — بجز یارش نباشد با کسی کار

نخست از غیر باید خانه پرداخت — پس آنگه یار را در دل وطن ساخت

در خبر بکاری ع

شهنشاه دیار عشق مجنون … علم زد چون بطرف کوه وهامون
گرفت از مردم عالم کناره … بغاره کرد جا در کوهساره
زملک خویشتن رخت سفر بست … زیاران وطن نظاره بربست
گرفت الفت دلش با یاد لیلی … زیاد لیلیش دل شد تسلی
رسید از دوستان و آشنایان … برید از همرهان و همسرایان
ربودش لیلی از سر آنچنان هوش … که نام خویشتن کشتش فراموش
پدر روزی بجستجوی او شد … بصد افغان وزاری سوی او شد
بکنجی دیدش از پا اوفتاده … بروی خاره و خار اوفتاده
غبار محنتش بر تن نشسته … دد و دامش بپیرامن نشسته
رخ نیکوش از درد زرد گشته … گل رخش گیاه زرد گشته
بتاراج خزان رفته بهارش … رسیده رنجها از روزگارش
چو آن پیر حزین دیدش چنین زار … فشاند از دیده خون آمد بگفتار
که ای نورسته سرو جویبارم … بهار باغ عمر و باغ بهارم
چه آفت دید یارب گلستانت … فتاد از پا چرا سرو روانت
درین کهسار خونخوار خطرناک … چرا افتاده بر خاره و خاک

چه باید از رمیدن با دد و دام … نگردد دام و دد با آدمی رام
بیا جان پدر پند از پدر گیر … دل از اندیشه بیهوده برگیر
پدر آمد ببالین تو برخیز … ز آه دردناک او بپرهیز
جوابش گفت مجنون از سر درد … که گر لیلی نه برخیز و برگرد
مرا نام جهان از خاطر بدر رفت … چه دانم مادر آمد یا پدر رفت
جهان و هرچه در وی رفتم از یاد … بجز لیلی که یاد او فزون باد
همی یاران نشسته در زیر این بار … که چون خواهد شد انجام این کار
همه در فکر کان محنت سر آید … همه در چاره کان مشکل گشاید
زبان در مدحت خسرو گشودند … پرستشها که می باید نمودند
در گنج حکایت باز کردند … نخستین از دعا آغاز کردند
که ای سرو ریاض خسروانی … گل نورسته باغ کیانی
سریر آرای ملک کسری و جم … مهین سالار دار الملک عالم
شهان هفت کشور چاکرانت … نظام شش جهت حکم روانت
مدار نه فلک بهر رضایت … فراز آسمان بام و سرایت
عروس ملک در عقد دوامت … شهان روم و چین هندوی بامت

تو شاهی و شهان را غم نزیبد / ترا جز خاطر خرم نزیبد
بلای عشق باری صعب کاریست / بشاهی عشق را کی سازگاریست
شهان را عشق دشوارست دشوار / که رنج عشق بسیارست بسیار
براه عشق اگر خواهی نهی پا / تنی می بایدت از سنگ خارا
تو نازک پای ره پر خاره خاره / ازین ره بهتر ار گیری کناره
درین ره شیر مردان پا نهادند / چو شیران پا درین صحرا نهادند
نمانده زان تنی زانها خبر باز / که کس آگه نشد انجام و آغاز
لبالب زاد راه این دشت خونخوار / غم و اندوه و رنج و درد بسیار
تو ای نازک طبیعت غم چه دانی / تو شادی دیده ماتم چه دانی
نهفته پا بروی گل نهاده است / رهیست کو بر سر خار اوفتاده است
همان بهتر که ما در چاره سازی / بجان کوشیم کاین غم نیست بازی
براه چاره سازی پا گذاریم / همه پا در ره صحرا گذاریم
مگر باشد که این محنت سر آید / دل شه از شکنج غم بر آید
میان جمع شاپور هنرمند / فشاند از حقهٔ لب گوهری چند
که من رفتم پی انجام این کار / اگر اقبال شه گردد مرا یار

هر آن افسون که میدانم بخوانم / کنم کاری که دانم تا توانم
در آرم ساعتی صد رنگ بازی / کنم هر لحظه صد نیرنگ سازی
دو گوهر را کنم یک جا برشته / کنم همسر پری را با فرشته
بگفت این و ز شوق از جای برجست / پی رفتن میان را تنگ بربست
گرفت از همرهان در دم کناره / بصوب ملک ارمن شد روانه

رسیدن شاپور بکشور ارمن و نقش بستن تمثال خسرو را نوبت اول و در رهگذر شیرین بدار و درخت آویختن

شنیدستم که آن فرزانه شاپور / بپای سعی طی کرد آن ره دور
بدار الملک بردع راهش افتاد / گذر بر کشور آن ماهش افتاد
برسم ره نوردان آمد از راه / گرفت آرام در کنجی شبانگاه
یکی را دید ز اهل آن ولایت / گشود از دل در گنج حکایت
ز هر کشور سخنها کرد آغاز / بپرسید آنکه از شیرین خبر باز
که منزل گاه شیرین را چه نامست / کدامین منزل آن مه را مقامست
درین کشور کجا دارد وطن گاه / گرا باشد بسوی حضرتش راه
اگر باشد کسی را آرزویش / چسان ره می توان بردن بسویش
جوابش داد مرد نکته پرداز / که هستی بیخبر ز انجام و آغاز

هوس داری وصال پادشاهی / که سوی او شهان را نیست راهی
گدائی سوی شاهی را چه خواهی / گدائی تو گدا شه را چه خواهی
شنیدستم که روزی تیره زاغی / نشیمن کرد بر شاخی بباغی
تذروی دید با زخوش خط و خال / چو طاوس نگارینش پر و بال
تذر باغ و کبک کوهساری / برنگ از حسن آن مرغ شکاری
سرشت خویش را چون دید تیره / شدش از پیکر آن چشم خیره
بجان شد دادهٔ نقش نگارش / بر آن شد تا شود یکچند یارش
ولی با صد هوس آمد بپرواز / نشیمن کرد در پهلوی شهباز
گرفت از شادمانی پر فشانی / که با یارش بود هم آشیانی
چو آگه گشت شهباز خجسته / که صید بسته اش در بر نشسته
ز روی تو قهمندی در روی او تخت / ز شاخش بال و پر در دم فرو رخت
تو زاغی زاغ با یارت چه کارست / همای را مگس کی در شکارست
بیا از صحبت شیرین بپرهیز / ازین کشور سر خود گیر و بگریز
بآن شاپور گفت آمرزده هوشیار / ترا با صحبت شیرین چه بازار
ندارد هیچ نقصان گر گدائی / زکس پرسد حدیث پادشاهی

مرا چون پیش ازینها بود معلوم / که هست آن نیمه شاه این بر و بوم
کنون افتاد راهم در دیارش / خبر پرسیدم از آیین و راهش
جوابش گفت آمرزده هنر کیش / که گر خواهی نشانش از کم و بیش
بود و ملک تخت گنجه گاهش / نشسته تا بکرجستان سپاهش
ولی در ابتدای نوبهاران / که میگردید چون باد در مرغزاران
بسوی ملک بردع می نهد روی / شکار انداز میگردد بهر سوی
کنون بخت نو گویا در بلند است / بگردون اخترت را ارجمند است
که اینک چاکرانش در رسیدند / چو گل بر سبزه شادروان کشیدند
چو خور از خرگه خاور سحرگاه / شود طالع رسد آن ماه از راه
بجز که در فلان صحرا کند جای / گرت کاریست بسم الله بفرمای
چه این افسانها بشنید استاد / در گنجینهٔ تدبیر بگشاد
خجسته صفحهٔ آورد در پیش / رقم زد صورت شه بیکم و بیش
سحرگاهان که مهر عالم آرا / شد آرایندهٔ این سبز صحرا
رقم زد نقش بند صنع داور / مثال مهر را بر لوح خاور
برون آمد نهان فرزانه شاپور / سوی آن دشت شد تا ز خلق مستور

فضائی دیده رشک چرخ خضرا / چو اختر ها بروی سبزه گلها
نوکوئی خاکش از عنبر سرشته / دران گلهای رنگارنگ کشته
گل آن از گل جنت نمونه / شکفته رنگ رنگ و گونه گونه
زمین را سبزه مسند گستریده / هوا را ابر شادروان کشیده
بپای سرو قمری نغمه پرداز / بروی شاخ گل بلبل نواساز
هوا از طرب از ترنمهای یاران / موافق با مزاج میگساران
گل خودرو شکفته رنگ بر رنگ / شقایق سر زده فرسنگ فرسنگ
بروی تازه گلهای شکفته / بهر جانب صد آهو بره خفته
خوش الحان طایران بوستانی / بروی سبزها در پرفشانی
هوا نمناک از ابر بهاری / زمین خرم ز سنبل کوهساری
درختان از شکوفه بسته زیور / ز نخل قد دلبر دلرباتر
ز هر سو چشمهای کوهساری / بروی سبزه و گل گشته جاری
بصحن انجمن خرم درختان / ببر سبزی چو بخت نیکبختان
سراسر دشت بوی جان گرفته / شمیم سنبل و ریحان گرفته
دران خرم چمن شاپور استاد / پی تدبیر هر سو پای بگشاد

دران صورت تأمل کرد لختی / فرود آوردش پس بر درختی
ازان صحرا گرفت آنگه کناره / بکنجی رفت و شد گرم نظاره
باین امید چشمش بود در راه / که یارب کی رسد از راه آن ماه
فتد یارب بآن صورت نگاهش / رباید مهر رنگ تمثال شاهش
درین اندیشه بودش اضطرابی / که گاهی شد هویدا چون سحابی
دران ابر سیه شد آشکاره / هزاران ماه و خورشید و ستاره
نگارین لعبتان نورسیده / چو انجم جمله از نور آفریده
عنان اندر عنان فوجی پریزاد / نشسته چون سلیمان بر سر باد
همه چون گل ولیکن ناشکفته / همه چون دُر ولی دُر ناسفته
بقد چون سرو نی آن بوستانی / گران گیرنده کام دل تذروان
برخ چون گل نه چون گلهای گلزار / که بیند روی ایشان هر خس و خار
بچشمان سیه آن نرگس مست / نه آن نرگس که افتد دست بر دست
بلب چون لعل نی آن لعل کانی / که افتد بر کف کس رایگانی
بتن چون سیم نی آن سیم بیهود / که گردد هر کسی را دست فرسود
همه در ستر عصمت پروریده / بجز آیینه شان رخ کس ندیده

کمند خم بخم افکنده بر دوش / بهر خم کرده مه را حلقه در گوش
جدا هر یک ز زلفین گره گیر / بهر مو بسته صد دل را بزنجیر
گل و سنبل بیکجا دسته بسته / وزان بازار گلها را شکسته
بلای عقل و هوش از چشم جادوش / فریب جان و دل از جعد گیسوش
ز درج در گهر بیش از تکلم / ز برگ گل شکر ریز از تبسم
ز مشکین مو همه در عطر بیزی / ز نوشین لب همه در قند ریزی
بصورت هر یکی آشوب جانی / بمعنی هر یکی شور جهانی
میان آن بتان شیرین دلخواه / چنان اندر میان اختران ماه
شمار حسن او ز اندازه بیرون / فزونش خوبی از حد و چه و چون
بتان ماه سیما در رکابش / چو سایه در پناه آفتابش
بآن گلزار می نو در رسیدند / بروی سبزه چون گل آرمیدند
فرو چیدند بزم شادمانی / بدور افتاد جام ارغوانی
نوای مطرب و آهنگ مرغان / نشاط باده و طرف گلستان
معطر گشته بزم از جهه مجمر / منور محفل از گلهای آذر
وشاقان در ره خدمت ستاده / کنیزان گوش بر فرمان نهاده

نگران

شکرخایان برده گوی از بذله گوئی / حریفان داده داد کامجوئی
نوای ارغنون و نغمه چنگ / بمرغان چمن گشته هم آهنگ
نشاط می دریده پرده شرم / ز دلها برده شور باده آزرم
نواسنجان غزل خواندن گرفتند / حریفان دست افشاندن گرفتند
چو بگرفتند کام دل ز شادی / پدید آمد زمان نامرادی
قضا میگفت آمد وقت تیمار / قدر میگفت محنت شد پدیدار
بلا بیغم نشاید زندگانی / مباش ایمن بدور شادمانی
چه میدانی که این برگشته ایام / چو خون در ساغرت ریزد سرانجام
چه میدانی که این دوران ناساز / چه محنتها بپیشت آورد باز
سر هر چنگ و نی این بیت این است / که چشم زخم دوران در کمین است
چو شیرین با هزاران دلنوازی / بآن زیبا بتان میکرد بازی
بسوی آن درخت افتاد راهش / نظر افتاد بر تمثال شاهش
جمالی دید با حسن خدائی / ز هر عضوی جدا در دلربائی
قدش در باغ دل چون نهالی / رخش از خامه قدرت مثالی
عبادتگاه جانها طاق ابرویش / بلای جانها چشم جادویش



فسونگر نرگسش در سحرکاری
مسلسل کاکلش در مشکباری

لبش غیرت فزای لعل کانی
دهانش مایه بخش زندگانی

شده پژمرده از رشک گلش گل
ز شرم سنبلش آشفته سنبل

بلا فرمان بر چشم سیاهش
حوادث طالع از طرز نگاهش

نظر چون کرد بر تمثال پرویز
بیک نظاره عشق فتنه انگیز

شبیخون زد چنان بر ملک جانش
که تا محشر مشوش شد داستانش

بمحض یک نظر بر صورت شاه
محبت آنچنان زد بر دلش راه

که تا باقی بود دور زمانه
ازان گویند اهل زمانه

فدو کمر زکشش در سحر کاری | مسلسل کاکلش در مشکباری
لبش غیرت فزای لعل کانی | دهانش مایه بخش زندگانی
شده تر چهره از رشک رخش گل | زشرم سنبلش آشفته سنبل
بلا فرمان بر چشم سیاهش | حوادث جلوه‌گر طرز نگاهش
نظر چون کرد بر تمثال پرویز | بیک نظاره عشق فتنه انگیز
شکیبش خون زد جان را بملک تنش | که تا محشر شده ویرانه ملکش

بمحفل یک نظر بصورت شاه | محبت آنچنان زد بر دلش راه
که تا باشد بجا دور زمانه | ازان کس نیست از اهل زمانه

بیک دیدن سیه شد روز کارش | زجان آرام رفت از دل قرارش
کنیزی چند را با جان ناشاد | پی آوردن صورت فرستاد
کنیزان چون بدیدند آنچنانش | شدند آگاه از راز نهانش
بهم گفتند اگر این روی زیبا | عیان بینند نمی باید شکیبا
بود حاضر همه اسباب شادیش | نباشد از مراد نامرادیش
امیدی هست کو را دست رس نیست | بدل از هیچ ره هیچش هوس نیست
میش در ساغر و ساغر بدست است | سحر تا شام و شب تا روز مست است
نوای مطرب و صوت نی و چنگ | زند بر شیشه صبرش سنگ فرهنگ
زما هر یک که شوریده جهانیم | به پیشش جمله دامن بر میانیم
اگر دولت اگر عیش از برایست | بحمد الله ز هر یک کامیابست
ز اسباب نشاطش هیچ کم نیست | بغیر از یار کان هم جز عدم نیست
کسی را جز طرب نبود چو کاری | زعشقش بر دل افتد خار خاری
چه دولت باشد و عیش و جوانی | بود بی یار مشکل زندگانی
کسی کاسباب عیشش جمع باشد | زخود بر دیده سنگ یاری بگیر ایشه
زلیخا ماه برج خوبرویی | گل نورسته باغ نکویی

پدر در مهد دولت بود شادش — مهیا بود اسباب مرادش
که و بیگه شب و روز و مه و سال — بعشرت میگذشتش جمله احوال
میان همسران میزیست درناز — برویش بود درهای طرب باز
چو حاضر بود اسباب فراغش — رسید از عشق بوئی بر دماغش
شبی با صد هوس در بستر ناز — براحت تکیه که زد آن سرافراز
درآمد ماه کنعانی بخوابش — بخواب از دل بغایت برد تابش
سحر که مست عشق از خواب برخاست — بدل آتش بدیده آب برخاست
نظر میکرد هر سو مضطرب وار — که بیند یار را بیدار دیدار
چو آگه گشت کان ماه جهانتاب — بنقش سایه افکنده است در خواب
نمیداند کسی نام و نشانش — نمیباشد کس آگه از مکانش
به بیداری وصالش دسترس نیست — بخلوتگاه وصلش جز کس نیست
درش بسته است و قفلش بی کلید است — کلید قفل وصلش ناپدید است
برآورد از دل شوریده فریاد — بحالی شد که یارب کس مبیناد
درآخر با جنون افتاد کارش — بکلی رفت از کف اختیارش
نباچارش بیاران خود ببستند — بزاری عاقبت کردند دربند

بزنجیرش

ببستند درخت ازین وادی بناچار — گزین ناخوشتری باید پدیدار
بمیساره ازینجام غرامیست — که در نزهت بجنت یادگاریست
اگر فرمان بود انجا گزینیم — بعیش و ناز بنشینیم و خیزیم
بفرمان شکر لب رخت بستند — بزین بادپایان برنشستند
بجاده چون رسیدی بر درختی — بهر شاخش فکندی دیده لختی
دلا زان رفتن آنمه تنگدل بود — دران خرم چمن پایش بگل بود
که شاید یار ازان تمثال بیند — نشان از نمایهٔ اقبال بیند
روان دیدی کسی را گر براهی — بحسرت جانبش کردی نگاهی
که باشد یار فرخ فال باشد — برخ مانند آن تمثال باشد
عنان از همرهان کنجی گزیدی — ز اندوه دل افغان برکشیدی
که ای دلدار بی نام و نشانم — بلای خاطر و آسیب جانم
نمیدانم کجا جویم مقامت — نمیدانم بپرسم از که نامت
ندانم چون بجویم ره بکویت — ندانم از چه ره آرم بسویت
نگه لیکن ندانم راه یا بخت — حذار از کار که برگیرم سراغت
ندانم بود خوابی یا خیالی — که آید پیش چشم من مثالی

بیک نظاره دل ناتوان شد / دلم را برد و از چشمم نهان شد

اگر خواهد خدا آیم بپرواز / درآیم گرد عالم در تک و تاز

بامیدی بکشورها نهم روی / بکامی گام بگشایم بهر سوی

بکوه و دشت چندانی شتابم / که آخر من سراغش را بیابم

بگیرم دامنش پیشش نشینم / رخش چندانکه میخواهم ببینم

چنان افسانها میگفت با خویش / ولی میداشت پنهان از بداندیش

دیدن شیرین تمثال خسرو پرویز را دیگربار و عنان اختیار از دست دادن و در مقام جستجو برآمدن

شنیدستم که شاپور خجسته / بکنجی بود پنهانی نشسته

عیان میدید هر صورت که رو داد / ز جا برجست و پا در راه بنهاد

روان شد با هزار افسون و نیرنگ / بآن صحرا که شیرین داشت آهنگ

فضائی دید خرم چون بهشتی / در آن صنع خدا را کارگشتی

گلش رنگ گل رخسار دلبر / ز خط نوخطانش سبزه خوشتر

گلش با خرمی دهقان سرشته / در آن غیر از گل شادی نکشته

چکان می جای باران از سحابش / عیان کیفیت صهبا ز آبش

معطر سبزه اش چون عنبر تر / گلش را عقد شبنم درج گوهر

هوا از بس گلفشانهای بهاری / گرفته نکهت مشک تتاری

سحابش از ترشحهای باران / رساند فیض می بر میگساران

بطرف جویباران نرگس مست / چو چشم یار دلها برده از دست

درختان همسر گردون بپایه / فکنده بر بساط سبزه سایه

در آن خرم چمن شاپور استاد / ز شیرین بیشتر چون بار بگشاد

همان نیرنگ پیشین را برانگیخت / ز شاخی باز تمثالی درآویخت

دگر ره کرد از مردم کناره / سراپا دیده شد بهر نظاره

رسیدند از قفا شیرین و یاران / چو گل کردند جا بر مرغزاران

برآمد قبهٔ خرگه بگردون / بر از حور و پری شد کوه و هامون

بتان ماه پیکر دسته دسته / بزین بادپایان بر نشسته

بت چابک عنان بر پشت گلگون / چو ماه چارده بر خنگ گردون

بگردش فوجی از یاران سواره / چو گرد ماه در خیل ستاره

مه خرگه نشین آمد بخرگاه / چو بر خرگاه چرخ نیلگون ماه

بیاران گفت وقت باده خوارست / بهارست و هوای میگسارست

بفرمانش درآمد ساقی از در / بدستی شیشه و دستیش ساغر

که این ساده آن معشوق طناز — سراپا عشوه و پا تا بسر ناز
چو ساقی با هزاران دلستانی — بدستش جام آب زندگانی
ز پیش عارضش خورشید بنده — ز عکس رخ بجام آتش فکنده
اشارت کرد تا ماه جهانتاب — که در گردش درآید باده و ناب
بفرمانش بدور افتاد ساقی — نماند از عیش و شادی هیچ باقی
مغنی با غزل برداشت آواز — درآمد در خروش ابریشم ساز
حریفان در نشاط می نشستند — بسوز بانگ و چنگ نی نشستند
دل آنکه ز یاران منفعل بود — که کار آشفته از اندوه دل بود
از آن اندوه سر در پیش میداشت — ز بیم جان عزای خویش میداشت
بلا در عشقبازی بیم جان است — بشهر عشق جان بس رایگان است
دیار عشقبازی طرفه جاییست — دران کشور عجب آب و هواییست
در آن آب و هوا هر کس وطن کرد — چو خصمی کو بجان خویشتن کرد
دران کشور بجز رسم جفا نیست — شهیدانرا در انجا خون بها نیست
ز دل سوزی بکارش حلقه بستند — دعا گفتند و در پیشش نشستند
که ای رعنا رخ نیکو شمایل — مبادا هرگزت اندوه در دل

غزالان را تو بودی جلوه آموز
دگر باید این محکم کمندت — چه محنت این چنین از پا فکندت
تو ای گر درج این لعل گهربار — جواهر می فشاند گاه گفتار
لبت چون شد ز گفتن گشت خاموش — چرا که از سخن لعلت فراموش
نوای گونه ای نگاه چشم پر فن — هزاران خون فرو بودی بگردن
چه افتادت ز دیدن دیده بستی — پس زانوی حیرانی نشستی
بعشرت کوش و اندهگین فراموش — [illegible] چنگ با نغمه نه گوش
درین ده روزه عمر زندگانی — خصوص این روز کوتاه جوانی
بجام خویش در ساغر پرستی — [illegible] خویش کنیم از عیش و مستی
بکوه [illegible] خندی سرو و شاد — [illegible] آزاد
باشان گفت [illegible] — که ای هم صحبتان یاران دمساز
مرا اندوه [illegible] — [illegible] جان است
کجا در کوه و دشتم [illegible] — [illegible] از کوه و دشت است
[illegible] شیرین [illegible] — غم و اندوه را با هم گذارید
دل شیرین لبت غرق خون است — خدا امید اندوه شیرین که چون است

عجب [illegible] حالتی آمد پدیدار | که خوبان را بعشق افتد سر و کار
چه جنبش [illegible] روزی که معشوق | شود عاشق رسد آتش بمعشوق
به پیش [illegible] تلخی [illegible] داد و دیدن | بباید تلخی و سختی کشیدن
شود [illegible] گلش کار | [illegible] عاشقی [illegible] و دشوار
دلش [illegible] غم پر ز خون | [illegible] چون
نماید عشق از انسان [illegible] | [illegible]
چو شیرین با چنان [illegible] | [illegible] گرم همسر [illegible]
نظر میکرد هر سو از [illegible] | که شاید پیشش آید آنچه مطلوبست
علاج خویشتن از نظاره میجست | غم پنهان دل را چاره میجست
بهر جانب نظر میکرد لختی | فتادش چشم [illegible] بر درختی
دگر باره آن پریرخسار را دید | [illegible] اول بار را دید
[illegible] عشق آمد در وزیدن | دلش در سینه آمد در طپیدن
بادار این نظر شد صعبتر کار | فزون از پیش کارش گشت دشوار
[illegible] نگاه آشنایانه | [illegible] چاره دل اندر بهانه
[illegible] دیده غافل براهی | نگاه او فتد بر روی ماهی

دران حالت نهانه بود شاپور | بکنجی از نظرها بود مستور
چو دید آن لعبتان شوریده گفتار | رخ آورد [illegible]
یقین دانست کین تاثیر عشقست | عنان [illegible] دست
بخود میگفت حالت یار بهراست | که آن صورت دل از شیرین ببرده است
صلاح آنست کز این منزل تنگ | کنم نیرنگ شایان آدل آهنگ
نمایم خویش را هم کیش ایشان | کنم خود را صلاح اندیش ایشان
بتدبیری نمایم چاره کار | بود نخل امیدم آورد بار
در نیرنگ را الحق کنم باز | شوم با سحر و افسون کارپرداز
مگر ز افسونگری و سحر کاری | بنای عشق گیرد استواری
باین اندیشه‌ها از جای برخاست | بآیین مغان خود را بیاراست
بآن رعنا بتان همچهره دیدار | صلیب افکنده و بربسته زنار
چو شیرین دید آن سحر آفرین را | بصنعت رشک نقاشان چین را
بگفت این مهوش نو رسیده است | همانا کز دیار آشناییست
ببزم خاص باید داد بارش | که تا آگه شوم از سر کارش
پرستاران چو این فرمان شنیدند | سوی شاپور در ساعت دویدند

که بانوی زمان خاتون ارمن / نهال نورس این تازه گلشن
نگار نازنین سالار این بوم / رخ آشوب چین و فتنه روم
ترا ای خواجه می‌خواند بدرگاه / زهی دولت که سوی او بری راه
چو بشنید این سخن شاپور استاد / دلش گردید خرم خاطرش شاد
بهمراه کنیزان راه بر داشت / ره عشرتگه آنماه برداشت
بدرگاه سمنبر آمد از راه / بسجده بوسه زد بر خاک آن راه
زبان بگشود از لب گوهر فشاند / گهرهای دعا از لب برافشاند
که ای ماه فلک عکسی ز رویت / شب آیا تیره بود از تار مویت
بخجلت سر ناز از سرو نازت / شکر در رشک لعل دلنوازت
خراب چشم مست کشور دل / شهید عشق نازت لشکر دل
شکر همشیرهٔ شیرین دهانت / طبرزد در غم شهد لبانت
ترنج بدر گوی غبغب تو / هلال عید نعل مرکب تو
روان حکمت چو فرمان الهی / مطیع امرت از مه تا بماهی
بود تا روز با خور عالم افروز / بود شبها ز مه تا پرتو اندوز
ز نور روز جهان فیروز بادا / شب گیتی ز رویت روز بادا

بود رنگین

بود رنگین ز گلها تا چمنها / بود تا زیب شمع انجمنها
ز رویت محفل رشک چمن باد / رخت ساحت فروز انجمن باد
بود تا سرخ رو زر هر بهاران / بود تا در چمن شور هزاران
طراز باغ گیتی باد رویت / مبادا خالی از عشاق کویت
سمنبر با دلی یکجهان غم / بگفتش خیر مقدم خیر مقدم
بگو تا کیستی و چیست نامت / درین صحرای خرم چیست کامت
کدامین کشورست آرامگاهت / باین کشور چه سان افتاد راهت
جوابش داد شاپور فسونگر / که ای نازک نهال نازپرور
هنرور مردمیم از کشور چین / ولیکن با شما هم کیش و همدین
جهانرا دیده از آغاز و انجام / نوردیده زمین را گام تا گام
خبردار از رسوم آسمانی / ورقها خوانده اسرار نهانی
زمین را کوه و صحرا در نوشته / جهانرا زیر و بالا بر گذشته
زهر صحرا بپا خاری شکسته / بهر بیغوله عمری گذشته
برنج و راحت گیتی فتاده / بشادیها و غمها دل نهاده
طریق حق رهٔ باطل گرفته / بدیر و خانقه منزل گرفته

ز اسرار کواکب گشته آگاه / ز ماهی برده پی تا زرده ماه
بشاهان و گدایان گشته همساز / به پیران و جوانان بوده همراز
ز کار خلق مشکلها گشوده / غبار غم ز خاطرها زدوده
ز اسرار جهان مه تا بماهی / بپرس از من حدیثی هرچه خواهی
نمایم دست چرخ از فتنه کوتاه / ببندم در فلک بر اختران راه
اگر ره از زمین تا آسمان است / وگر صد کوه و صحرا در میان است
ز افسونی بخوانم آیتی چند / که از دیدار هم گردند خورسند
شکر لب چونکه بشنید این فسانه / ز شوقش شعله از جان زد زبانه
فزودش زین سخن امیدواری / ز شوقش شعله زد از بیقراری
بگفت آمد لب شکر فشانش / طبرزد ریخت از شیرین دهانش
ز لعل شکرین داد از شکر خند / سخن را چاشنی ده شکر و قند
که ای [illegible] از لطف داده / ز دانش هرچه میبایست زیاده
نهان در روی تو نور خدائی / عیان از رای مشکل گشائی
درین صحرا مرا کاری فتادست / که خاک هستیم بر باد دادست
نه جای آنکه با وی راز گویم / نه جای آنکه از او باز گویم

مگر کس شرح این راز نهانی / تواند باز با من بی زبانی
پرستاران چه دیدند آنهمه از شرم / ز شاپورش زبانی آمد از آن دم
بهم گفتند ما این راز گوئیم / بدانیم از حدیثی باز گوئیم
حکایت گونه گیریم آغاز / که از مضمون این پیدا شود راز
ز مطلب قصهٔ در پرده گوئیم / بغصه راز پنهان کرده گوئیم
یکی گفتا شنیدم نازنینی / بزم نیکوئی بالانشینی
مثل گردیده رویش در نکوئی / ز خوبان برده گوی خوبروئی
جمالی داده [illegible] پاک / [illegible] مزاج آب و با خاک
رخی نیکوتر از گلبرگ تازه / برنگ گل ولی از رنگ غازه
سیه چشمی نگاهش فتنه انگیز / صف مژگان چو خنجرهای خونریز
لب و دندان او چون لعل و چون در / دهانش درج اما گوهر پر
خجل از سرو قدش سرو بستان / عذارش رنگ گل [illegible]
همه از تار مو عنبر فشانده / بگل سنبل [illegible]
نکویان در غم روی نکویش / جهانی واله و شیدای رویش
شب و روزش ز شوق آینه در دست / شده از شادی دیدار خود مست

زباغ نیکوئی سرو سرافراز / دگر جا که ناگه جلوهٔ ناز
مهی تابان فزون از مهر چه خواهی / عیان شد ز انسان خوبروئی
بمحض یک نگه رفت از کفش دل / فتادش کار و کارش گشت مشکل
پریزاده بزد ره بر پریزاد / به بستان سرو شد بلبل شمشاد
نگه کردش که کبک خوش خط و خال / چو طاوسان زنیلش پر و بال
زلهجه از کمال خوبروئی / ز نسرین فلک گوئی نکوئی
میان طایران بوستانی / مثل گر دیده اندر دلستانی
خرامان بهر در دامان کوهی / پرنده مرغ آن کهکشان گروهی
روان خرم دلش خوش خاطرش شاد / نه بیم دام و نه اندوه صیاد
ز باغ ناگهان رعنا تذروی / برلیوار راند از بالای سروی
نزد جستگه کبک افتاد راهش / فزای انجمن شد جلوه گاهش
فزای دیده خرم روح پرور / دران افکنده فرش از سبزه تر
ز عیشش دلگشا صحنش طرب خیز / زبس گل هوایش عنبرآمیز
تذرو نازنین را رغبت دل / دران صحرا زمانی کرد منزل
نگارین کبک زانجا در گذر بود / ولی ز افسون گردون بیخبر بود

برخ تا دیده حسرت گشودش / ز زیبائی آن حیرت فزودش
دلش شد بستهٔ نقش و نگارش / نمود از بهر یاری اختیارش
هزاران طایران او بد بدنبال / شد آن دنبال وار آن خط و خال
یکی گفتا سخن زینسان نه نیکوست / که کس بی آن نماید مغز در پوست
نشاید این سخن را پرده پوشی / گزین گفتن بود بهتر خموشی
سخن باید که باشد بیکم و کاست / چه بهتر از حدیثی کان بود راست
غرض این فسانه را راست گویم / بغیر از راستی راهی نپویم
نگار نازنین شیرین دلبند / که باشد خیل خوبان را خداوند
برخساری که رشک مهر و ماه است / از آن خون در دل درویش و شاه است
بچشمی کز نگاهی خصم جانست / بغمزه رهزن پیر و جوان است
بگیسوئی که رشک مشکبان است / بموئی کز غمش سنبل سیان است
بزیبا عارضی کان شور شهر است / بجادو نرگسی کاشوب دهر است
بگفتاری که جان بخشیت کارش / برفتاری که جان باید نثارش
غرض با صد هزاران نازنینی / بآن خوبی که من گویم تو بینی
دلش گشته بدرنگ شهر دلتنگ / بآن خرم خجسته فر آهنگ

زتفریح هوای نوبهاران / کشیدش دل بگشت مرغزاران
بیابان در بیابان راغ در راغ / گلستان در گلستان باغ در باغ
بهر گامی تهی میکرد جامی / نمی‌بودش درنگ در مقامی
بهر صحرا که صیدانداز میگشت / بعشرت بی توقف باز میگشت
زبی آرامی دل در مکانی / نبودش تاب آسایش زمانی
دل شوریده‌اش میکرد پرواز / نبود آگاه هیچش آیا ازین راز
نمیدانست کان حال عجب چیست / دل پرشور را این تاب بهر چیست
همه مه طلعتان رخسار چون ماه / بخدمت روز و شب بودیم همراه
بهر نیک و بدی بودیم یارش / که و بیگه همه دنباله دارش
زمانی غافل از آن مه نبودیم / ولی از سر کار آگه نبودیم
چه دانستیم سر پوشیده چند / که بند عشق اندر گردن افکند
گروهی خوردسالان اندرین راه / کجا زین ماجرا بودیم آگاه
که باشد دست عشق اوراعنانکش / کجا فکر دلش باشد در آتش
سخن کوته باین صحرا رسیدیم / ز رنج ره زمانی آرمیدیم
نگارین نازنینان از پی گلگون / فرود آمد درین فرخنده هامون

بسا

بساط شادکامی گستریدند / می آوردند و بزم عیش چیدند
همه در محفل عشرت نشستیم / ز فیض می ز رنج راه رستیم
همه شیرین زبان شیرین خودکام / بشادی جمله مشغول می و جام
ازین غافل ز بازیهای گردون / همه نقش آورد از پرده بیرون
ازین غافل که عشقش در کمین است / بلائی در کمین عقل و دین است
زدولتخانه‌ای برون آمد سحرگاه / برخساری لبی روشن‌تر از ماه
بگرداگرد این فرخ گلستان / بروی سبزه و گل شد خرامان
مثالی دید بر شاخ درختی / نمودار عذار نیک بختی
مثال نقش کلک صنع بیچون / دل نظارگان از وی پر از خون
نکورویی برخ نیکوتر از ماه / ولی از دامن او دست کوتاه
نظر چون کرد بر آن نقش تمثال / ازان نظاره شد آشفته احوال
دلش را دست عشق افشرد گوئی / چراغ شادیش افسرد گوئی
ازان ساعت که دیدار آن رخ / بجز غم نیست کس را بر دلش راه
نظر تا کرد بر آن نقش موزون / دلش بر آتش است و دیده پر خون
تو گاگاهی ز رسم هر دیاری / خبردار از اسرار روزگاری

ز اسرار کواکب هستی آگاه / باقصای ممالک برده راه

جهان را دیده از غرب تا شرق / میان زشت و زیبا کرده فرق

ز نقش صورتی کان زد مرا راه / عجب دارم اگر باشی خبر آگاه

چو که آگه ز نقش کار خویشش / پس آن تمثال را بنهاد پیشش

جوابش گفت پس فرزانه شاپور / که ای از روی خوبت چشم مستور

ز کلک صنع نقش هر مرادت / رقم بر صفحهٔ تقدیر بادت

مثال بی‌مثالت در زمانه / برد دل از جهان جادوانه

ازین صورت که کلک سحرپرور / باین لوح نگارین بسته زیور

حکایتها مرا باشد نهانی / که نتوان باز گفتن رایگانی

تو چون جویای این رازی که دانم / بگویم آنچه گفتن میتوانم

درین فرخنده لوح این نغز تمثال / بود تمثال ماه اوج اقبال

شهی زیبندهٔ تخت کیانی / نهال گلشن صاحب‌قرانی

جهان را شاه و گیتی را خداوند / جهانی خدمتش را آرزومند

مهین خسروان ملک عالم / بعالم یادگار از کسری و جم

پناه پشت و تخت و تاج شاهی / بخدمتکاریش شاهان مباهی

شهنشه خسرو پرویز نامش / ولیکن خسروان یکسر غلامش

جمالش آفتاب عالم افروز / ولیکن پرتوان دشمن‌سوز

فروزان اختر زیبنده شاهی / بتخت خسروی تابنده ماهی

سحاب دولتش بارنده باران / ولیکن بر ریاض دوستداران

شد از تیغ کمینش برق خرمن / ز لا در چیدن او دست گستاخ

چه قهرش آتش کین برفروزد / فلک را خرمن هستی بسوزد

دگر لطفش در رحمت کند باز / جهان باید که بر دولت کند ناز

ز حسنش آنچه گویم حکایت / که پیش چشم تست این طرفه آیت

هزاران آفرین بر کلک نقاش / که سحر ساحر است از صنعت [illegible]

مثالی بسته بر لوحی که بینی / که شبه او بود زنار بینی

میان این دو گر فرقیست اینست / که این بیجان و آن جان جهانست

نگار زیبا چنین این حکایت / چو بشنید از بدایت تا نهایت

چنینش زرد شد حالش دگر گشت / دلش آشفته بود آشفته‌تر گشت

پریشان شد دل شوریده‌وارش / گرفت از هوش و مستی اختیارش

ز شوق این حکایت رفت هوشش / زبانش شد ز گفتن لب خموشش

پس انگه گفت با شاپور استاد / که کارت حل مشکلهای ما باد

مبادا کارت از ایام مشکل / مبادا همچو من آشفته دل

مبادا محنتی از روزگارت / مبادا همچو من افتاده کارت

شهنشه خسرو پرویز بر تخت / باقبال همایون برزده رخت

نشسته شاد در ایوان شاهی / پرستاران بدیدارش مباهی

درین صحرا تماشاش از پی چیست / کسی کان سو بدینجا آورد کیست

جوابش داد کای دلدار دلبند / بوصلت جان شاهان آرزومند

تو ای غافل ز کار عشق سرکش / نه آگه از این سوزنده آتش

که گر افتد بکشتی زان شراری / شود زان کشت در دم شعله زاری

بتعمیر دلی افتد چه رایش / شود هر ماتمی شور از برایش

وگر خواهد بجائی غم فزاید / در محنت بروی کس گشاید

برد از یاد او غمهای عالم / کند اسباب عیشش مر فراهم

نهد بر دوش دل ز شوق باری / شود همسر بمهر گلعذاری

اگر در اول این مهربازی / نباشد در میان بعد مکانی

درآید دلبری در عرض گاهی / باو از دیده افتد نگاهی

بآن یکره نظر یکبار دیدار / بآن بیچاره سازد کار دشوار

جهان خسته را تا زندگانی / بماند در بلای جاودانی

دگر بعد مکانی در میان است / حجاب دید تا بعد مکان است

نهد نیرنگ را قانون دیگر / مثالی را بهر کشور بکشور

ز مردم آن مثال از رنگ نظاره / برد دل گر بود از سنگ خاره

و یا از داستانی از ره گوش / زند ره بر دل و از دل برد هوش

اگر در ظاهر است و در نهان است / بهر صورت که هست آسیب جان است

ز دست این بلا مشکل توان رست / بسی مشکل برنج دل توان زیست

اگر رستی ازین کارت بکام است / دگر نه زندگی کردن حرام است

پس انگه گفت با صد گونه افسون / که بادا خوبیت هر روز افزون

درین گفتار با رازی نهان است / سخن گر بی دروغ ار خواهی این است

که زیب تخت شاهی شاه پرویز / شده مفتون عشق فتنه انگیز

زده ره عشق رهزن بر دل او / تصرف کرده بر آب و گل او

بیغما رفته کالای قرارش / بغیر از بیقراری نیست کارش

گرت باید که گردش ترکش حال / شهنشاه سریر عز و اقبال

ز نوار زهر دری نامی شنیده است ... ز تو نامی بابای شنیده است

ندیده روی آسایش از آن روز ... زده آتش بجانش عشق جانسوز

عنان عقل و هوشش رفته از دست ... بروز و شب بود چون مست مست

شمارا کار دولت برده از یاد ... اساس ملک و ملت داده بر باد

نباشد هیچ جز نه بر زبانش ... بجز شیرین و شیرین داستانش

شهی را در نیارد در شماری ... بکار تخت و تاجش نیست کاری

دلش آشفته و شوریده بختش ... نه میل تاج و نه پروای تختش

من و جمعی که او را چاکرانیم ... بدرگاه وی از فرمان برانیم

بسی در راه بهبودش چه دیدیم ... ولی از سعی خود سودی ندیدیم

روان گشتیم هر یک رو بسوئی ... گرفتیم از هواداری کوئی

شکستیم من بپای جان بسی خار ... بسی دیدم بلند و پست کهسار

بپای شوق پیمودم ره دور ... ز آسایش شدم یکباره مهجور

چه محنتها که در این ره کشیدم ... چه سختیها که در ایام دیدم

که تا آخر بدین صحرا فتادم ... ز همراهی بخت اینجا فتادم

میسر گشت کام از بخت فیروز ... بحمدالله که دیدم اینچنین روز

اگر خواهی عیان تر شرح این راز ... منم آن نقش بند سحر پرداز

که این زیبا مثال از نوک خامه ... رقم کردم درین زیبنده نامه

بسی سحر و فسون را کار بستم ... منقش اندرین گلزار بستم

شدم خود سوی این کوه گرانسنگ ... نشستم بر امید عشق دلتنگ

که تا اقبال سر و تا چه زاید ... ز اعجاز محبت تا چه آید

بره بد و میبدم چشم امیدم ... که زاید از شب غم صبح عیدم

نهال بختم آرد کام دل بار ... بوفق خواهشم بگشاید این کار

درین اندیشه بودم دل پر از خون ... بغمها همدمی هر لحظه افزون

نبودم یک دمی غافل ز وسواس ... همیشه محفلت را داشتم پاس

درین محفل نکو رویان که بودند ... بچشم آشکارا می نمودند

در اسباب طرب دیدم قصوری ... میان نیکوان افتاده شوری

روان گشتم بتحقیق این کار ... بصحرا آمدم از اوج کهسار

بلندی یافت فرق عرش سایم ... که شد دولت بخدمت رهنمایم

ز بخت امید حاصل شد کنونم ... که شد زین سان بسویت رهنمونم

خبرها جستم از اسرار هر راز ... نشانها گفتمت از هر یکی باز

سخنهائی که نتوانست گفتن لطایفها که بایستی نهفتن
ز هر یک با تو فصلی زار گفتم هنوز شنیدم یکایک باز گفتم
سخنها زانکه راز او نهانی سراسر گفتمت دیگر تو دانی
شکر لب چونکه بشنید این فسانه ز چشمش گشت جوی خون روانه
بزاری گفت با فرزانه شاپور که ای رحم از دل خونخواره‌ات دور
من آن لعلم که بودم در زمانه بنام نیک در عالم فسانه
بکیش موبدان و دین زردشت بحرف من کسی ننهاده انگشت
بعالم زشت و زیبا هر که بودند مرا در نیکنامی می‌ستودند
بافسونم مرا بدنام کردی بعشقم شهرهٔ ایام کردی
فکندی در زبان مردمانم ببدنامی نمودی داستانم
ولی میداشتم شاد از زمانه بکام خویش آزاد از زمانه
بدست خویشتن بود اختیارم بکام خویشتن میگشت کارم
دلم را با غمی هرگز نه کاری نه بر خاطر ز دورانم غباری
بشادی میکشیدستم زندگانی نبودم آنکه کاری الا شادمانی
نمودی پای بند این شکنجم پسندیدی بدل صدگونه رنجم

بکا بودم

گلی بودم خزان هرگز ندیده باب زندگانی پروریده
گلستان تازه رو از تازه رویم شمیم عنبرین گلهای رویم
بخجلت سرو ناز از سرو نازم طراز گلرخ گلشن طرازم
ز گلرنگم گل صدبرگ غمناک ز نخلم نخل باغ افتاده بر خاک
گل رویم صفا بخشی رخ گل ز تاب سنبلم در تاب سنبل
فریب دل جهان دلفریبم بهر سو صد هزاران عندلیبم
ز رویم آبروی نوبهاران هزاران بلبلم از بیقراران
بگلزار عدم زیبا تذروی نشیمن داشتم بر شاخ سروی
دریغا صرصری آمد بباغم کز آن افسرده شد روشن چراغم
سمومی روی آوردم بگلزار که بر شاخ گلم نگذاشت جز خار
ولی فارغ ز غمهای زمانه نشسته شادمان در آشیانه
همای خیل طایران بوستانی بمن در حسرت هم آشیانی
نگارین مرغکان جمع سالم همه در آرزوی حظ وصالم
بطرف گلستان گستاخ گستاخ بشادی میپریدم شاخ بر شاخ
بکام خویشتن بودم بپرواز خبر نی هرگزم ز آسیب شهباز

همان به که ابتدای زندگانیم — هنوز آغاز خط بر فشانیم
بگلزار جوانی در زمانه — هنوزم بود اول آشیانه
عقابی از هوا در قصد جانم — فغان کامد فرو در آشیانم
در آمد ناگهان بازی به پرواز — شدم در دام اسیر چنگل باز
بکام آسمان بخت زبونم — دریغا رایگان ریخت خونم
باوج نیکوئی بودم همائی — مبارک منظری فرخ لقائی
فزون از اوج گردون پایهٔ من — شهان در آرزوی سایهٔ من
باقبال همایون بخت فیروز — بکام خویش بال افشان شب و روز
چنان کایام را رسم است عادت — بزیر افکندم از اوج سعادت
چو دولت رفت دیگر دید بختم — بدامی چند بند بست سختم
فغان کافکند بخت بد برنجم — نمود اختر گرفتار شکنجم
دریغا بودم آب زندگانی — ز چشم مردم عالم نهانی
مصفا از کدورات زمانه — مخمّر با حباب جاودانه
زلالی عمربخشی روح پرور — غمین از آرزویم صد سکندر
بسی در جستجویم پی فشرده — ولیکن کس بسویم ره نبرده

رنجان در جستجویم پادشاهان — ولیکن جمله گم کرده راهان
فغان کز شومی تأثیر اختر — شد آخر مشرب جانم مکدر
دریغا گشت بخت بد وبالم — غبارآلوده شد آخر زلالم
چو لختی گفت ازینها دیده تر کرد — سرشک خویش از داغ جگر کرد
ز خون دیده اش رخسار گلگون — ز اشک چشم دامانش پر از خون
ز صبر و طاقت دل گشته مهجور — بصد افغان و صد زاری شاپور
بگفت ور بخت ماهش برگشته — که چون کار او فتاد اکنون چه چاره
جوابش گفت شاپور هنرمند — که رفتم از دلت بگشایم این بند
ز شرح عشق بگشایم کتابی — بخوانم فصلی از هر گونه بابی
به بستم چون توان تدبیر این کار — بخواهم همتی از پیر این کار
کنم سحری و افسونی بخوانم — چو یکدل را بکام دل رسانم

وفات نمودن هرمز و قرار گرفتن سلطنت به خسرو پرویز

چو هرمز زین جهان رخت سفر بست — بعزم ملک باقی رخت بربست
بحسرت کرد ترک پادشاهی — بسوی آن جهان گردید راهی
در آن ساعت که آن ره داشت در پیش — بیادش آمد از نو بادهٔ خویش

شهنشه خسرو پرویز را خواند   بلطفش بر بساط قرب بنشاند
بگفت ای زیب تخت افسر من   فروزان ماه درخشان اختر من
توئی آن وارث دیهیم شاهی   که در عهدت بود دولت مباهی
توئی کز نسل کسری یادگاری   گلستان کی و جم را بهاری
چو من کردم وداع این خاکدان را   کشادم بهر آسایش میان را
تو بربند از پی شاهی کمر چست   بزن نوبت که اکنون نوبت تست
روان گشتم من از این دیر فانی   بپا کی سوی ملک جاودانی
درین دیر خراب دیر بنیاد   اساس عمر بر بادست بر باد
که دایم این جهان در قصد جانست   مطاع جان درین جا رایگانست
حذر کن کاسمان پس سخت گیرست   بسی در کار خونریزی دلیرست
کلاهش آنکه سازد قصد جانها   کند ویران اساس خاندانها
ببین می گذر کشورهای عالم   بیک جا چند تن بیند فراهم
نهد شمشیر بر جمعی در ایشان   نماید جمع ایشان را پریشان
بجائی گر بنائی بیند آباد   اساسش را فرو ریزد ز بنیاد
جهان بزمیست کز خوبی برد دل   ولیکن اندران ناپخته محفل

همان نشسته گو بنید برخیز   چو خیزی ره نمایندت که بگریز
بآن ره چون گریزی پس درازست   دری در روی دیگر ملک بازست
ترا زاد ره میسنج تا توانی   که بی زادی درین ره در نمانی
عدالت باشد اول شرط شاهی   عدالت پیشه کن گر ملک خواهی
مکن بار زیر دستان جور زنهار   ستمکش شو تو اکنون نه ستمکار
خدا داده است بر خردان بزرگی   شبانی بایدت کردن نه گرگی
اساس ظلم را برکن ز بنیاد   بباغ ملک بنشان نخل بیداد
بسا ملکی که گشت از جور ویران   بسا بیداد کاخر زد ره جان
در گنجینه را محکم مکن بند   تو عار بخل را بر خویش مپسند
برای صیدها نه از کمر قید   درم ده تا که دلها را کنی صید
عزیزی بایدت زر را مکن خوار   منه قفل گران بر گنج و دینار
بسا خوار که از امساک خیزد   بسا مقبل که از بخل گریزد
درم ده بذل کن بخشش بجا آر   ولیکن پاس دولت هم نگهدار
مده چندان که در کمتر زمانی   نماند گنج تو در رنج مانی
مکن در ملک تو ظالم قوی دست   بخاک تیره کن این قوم را پست

اراذل را مده نزدیک خود بار ... حذر کن از خسان زنهار زنهار
مدار از ناکسان نیکوئی امید ... نیارد سرخ گل هرگز سیه بید
ز دون همت مجو آیین یاری ... مدار از سفله چشم حق گذاری
که هرگز تخم حنظل ناورد قند ... نگردد خاربن نخل برومند
مکن خود را رهین باده خواری ... که باشد شرط شاهی هوشیاری
خدایت بر جهان پاسبان کرد ... ترا بر گله خلقان شبان کرد
شبانه بر نتابد می پرستی ... نشاید پاسبان را خواب مستی
مکن با نیک مردان زشت خوئی ... که نیکی بر نتابد خو نکوئی
چو لختی این حکایتها بر او گفت ... بمهد استراحت خوش فرو خفت
بری گشت از خلایق جان پاکش ... شد از قصر شهی جا در مغاکش
سران ملک با صد سوگواری ... بسوی دخمه بردندش عماری
سپردندش بخاک و باز گشتند ... بدرد فرقتش دمساز گشتند
بلی آیین گیتی اینچنین است ... سرای عاریت را رسم این است
کسی در وی نیارد پا نهادن ... که بتوانند زمانی ایستادن
در آنجا آرمیدن نیست مقدور ... که مقصد دیگر است و راه بس دور

طغیان بهرام

طغیان بهرام چوبینه و لشکر کشیدن و مجادله با خسرو و شکست خوردن خسرو پرویز

چو هرمز با هزاران امید جان داد ... ولایت را بفرزند جوان داد
جهان شد تازه از آیین خسرو ... که شاه تازه بود و شاهی نو
سران مملکت از هر دیاری ... سپهداران فزون اندر شماری
بدار الملک خسرو رو نهادند ... بنوبتگه قربان ایستادند
برای شاهیش اسباب شاهی ... فرو چیدند از مه تا بماهی
زمین را زیر فرشش زر کشیدند ... ز زیورها بساط تازه چیدند
صباحی سعد چون دیدار دلبر ... سعادت همعنان و بخت یاور
شهنشه تاج زر بر سر نهاده ... جهانی را صلای عدل داده
بر آمد بر سریر پادشاهی ... سریر شاهی از وی شد مباهی
سپهداران جبین بر پای سودند ... نقیبان بازوی خدمت گشودند
غلامان تنگ چشمان خطائی ... خبردار از رسوم دلربائی
به پیشش تخت شه بر پا ستادند ... سراسر گوش بر فرمان نهادند
همه نازک میانان تنگ بسته ... همه طرف کله تا بر شکسته
ز هر مطربان چنگی و چنگ ... همه خوش نغمه و دیگر خوش آهنگ

صدا در شهر و در هامون فکندند — نوا در گنبد گردون فکندند

درو کوه هر فرقی از بار صد پیل — زر و زیور برون از سیل در میل

خزینه در خزینه گنج در گنج — بسیط کوه و هامون زانگهر سنج

نمودند اندران محفل مهیا — فضای بزم شه شد کان و دریا

شهنشه بازوی بخشش گشاده — متاع بحر و کان بر باد داده

جهان از یمن عدل خسروانی — نمود از تازه آغاز جوانی

چو شه چندی بعدل و داد بنشست — در رحمت بروی دشمنان بست

برحمتهای عالم شهریاری — نماند آن قوم را امیدواری

همه از لطف شه نومید گشتند — گرفتار غم جاوید گشتند

گروهی زان خسان از هر دیاری — فراهم آمدند از هر کناری

بجوید رای کمر را تنگ بستند — سراسر بیعتش را بشکستند

یکی زان سرکشان بهرام نامش — ولی بهرام در گرجن علامش

بسرداری خویشش برگزیدند — بساط لشکرش را گستریدند

بگردش لشکری گشتند فراهم — سراسر زاده با شمشیر توام

بکین شه کمر بربست بهرام — شمار لشکرش بیحد و ادهام

باقصای مداین راه برداشت — زمین را فغان زمانه آه برداشت

نزدیک مداین آمد از راه — زمین شد آسمان از بسکه خرگاه

چو شاه از کار بهرام آگهی یافت — چنان حق ناشناسی از شهی یافت

مقرر کرد لشکر ساز کردند — در گنجینه‌ها را باز کردند

طلب کردند لشکر از چپ و راست — فرو خفت ایمنی و فتنه برخاست

سپاهی جمع گردید از کرانها — در آمد نوبت تاراج جانها

برون آمد بعزم کینه خواهی — جهان پر شد ز افواج سپاهی

دو لشکر رو بروی هم ستادند — بخون یکدگر بازو گشادند

نوای نای شد غارتگر هوش — خروش کوس گردید آفت گوش

هوا از گرد لشکر قیرگون شد — زمین از زخم خنجر بحر خون شد

دلیران دست خونریزی گشادند — مصیبت را صلای عام دادند

کشیدند از میانها خنجر کین — سرای آخرت شد خانه زین

نمودی تیغ عزم سر فشانی — شدی جان نا امید از زندگانی

چو بر فرق سری خوردی بلارک — شدی گاو زمین نالان ز تارک

تن نازکشان بر خاره خاره — ازان افزون که آید در شماره

ز زخم تیغها اندامها چاک   سر گردنکشان افتاده بر خاک

بهر جانب روان شد سیل از خون   فضای کوه و هامون گشت جیحون

فلک کین نهان کرد آشکارا   جهان را شد فراموش این مدارا

دلیران از جهان گشتند مأیوس   نوای جان گسل شد نعرهٔ کوس

در آن کوشش ز شه اقبال برگشت   زمانه خصم دیگر چون کینه ور گشت

سیه شد بخت و برگردید اقبال   نگون شد دولت آشفته احوال

سپهر چون بدشمن کرد یاری   ندید از بخت خسرو سازگاری

چو دولت دید با بهرام شد رام   عنان از داوری برتافت ناکام

چو گردون سلک جمعش را پراکند   ز نزدیکان خود را با تنی چند

بسوی ملک ارمن راه برداشت   رهی کان بهر خاطرخواه برداشت

ز عزم ارمن این بد در خیالش   که گردد از دو جانب نیک حالش

یکی از دشمنان یابد رهائی   یکی با دوستان گیرد آشنائی

غرض با جمعی از یاران دلسوز   نمی آسود از رفتن شب و روز

رسیدن خسرو بارمن و ملاقات کردن با شیرین و منزل نمودن در وثاق شیرین و پیدا شدن شاپور

صباحی در ملک چون صبح دیدار   صباحی جان فزا چون طلعت یار

هوا همچون دم عیسی و مریم   صبا با نکهت گل زاده توام

بخوش وقتی جهان دمساز گشته   زمان با خرمی انباز گشته

کواکب را سعادت راکه یاری   عناصر را باهم اندر سازکاری

ملک با بخت نیک اقبال فیروز   بسر بهای دلدار دل افروز

بدار الملک دلبر در رسیده   به پیرامون آن کشور رسیده

قضا را بهر شیرین دل افروز   بگشت دشت با یاران شب و روز

به پیرامن دشت و دامن کوه   خرامان بهر آرام دل پر اندوه

از آن روزی که دید آن نغز تمثال   ز سوز عشق بود آشفته احوال

زیارش رفته بهر آئین شادی   نبودش کار جز با نامرادی

ز گشت دشت و کوه و باغ گلزار   نمی شد خاطرش از غم سبکبار

غرض شه با تنی چند از سواران   رسید آنجا که شیرین بهر یاران

بدید از تازه رویان اندران باغ   بهار اندر بهار و باغ در باغ

ز هر جانب بهار نو شکفته   گلی اندر رخ خسرو شکفته

زمین از جلوهٔ مه طلعتان تنگ   هوا از عکس رخها رنگ رنگ

بهارستان صحرا و بن کوه   دران از گلرخان گلهای انبوه

گروهی تازه رویان جشن بر دوش / روان از هر طرف صد چشمهٔ نوش
همه شمشاد قد و سرو قامت / بقامت هر یکی شور قیامت
یکی از رخ گل باغ جوانی / یکی از لب زلال زندگانی
یکی از چهره قدر مه شکسته / یکی مرغوله گرد ماه بسته
یکی از جعد مو غارتگر هوش / یکی مشکین کمند افکنده بر دوش
یکی بخشیده جان از لعل نوشین / یکی در دیده‌ها از زلف پرچین
یکی از چشم جادو عشوه پرداز / یکی از تیر مژگان ناوک انداز
یکی از خشم‌ها از لب نمکپاش / یکی از غمزه با جانها بپرخاش
یکی گیسوی چون خم در خم گشاده / ز عنبر خرمنی بر باد داده
یکی دکان دلداری گشوده / یکی نقل از در یاری نموده
سمنبر زان میان اندر نکوئی / بنامیزد فزون از هر چه گوئی
عذاری بنده‌اش زیبا عذاران / جمالی در هوایش صد هزاران
نگاری مو بمویش عشوه و ناز / سیه چشمی نگاهش فتنه پرداز
بهار عارضش پیرایهٔ باغ / ز رشک نو گلش گل بر جگر داغ
معنبر نرگسش با فتنه همدست / ز بوی سنبلش باد صبا مست

بهشتی پیکری

بهشتی پیکری زیباتر از حور / مبارک منظری زو چشم بد دور
ز زیبائی قدش تازه سروی / نه هرگز دیده در باغی تذروی
چو گلبرگ رخش در نوبهاران / گلی کم دیده در گلشن هزاران
چو چشمش نرگسی در بوستانی / کجا پرورده هرگز باغبانی
چو زلفش نافهٔ در مشکباری / کسی کم دیده ز آهوی تتاری
بآن خوبی کسش ایزد آفریده / نه چشمی دیده نه گوشی شنیده
چو خسرو دید آن رشک پریها / فروزان ماه اوج دلبری را
یقین شد بر وی این آن ارجمند است / کزو جان در بلاها در گزند است
یقین دانست کین آن نازنین است / که تاراج دل و یغمای دین است
شهی را گفت از دلکش غلامان / که پرسد از یکی زان نیک نامان
که این مهر سپهر دلبری کیست / بعارض رشک ماه مشتری کیست
غلام آمد برسم هوشمندان / خبر جست از یکی زان هوشمندان
که آیا باشد این سرمایهٔ ناز / کدامین باغ را سرو سرافراز
گل پروردهٔ کی رشک نوبهار است / ز گلزار که یارب یادگار است
جوابش داد کین آن دلنواز است / که خیل نیکوان را بخش ناز است

بخوبی این همان آشوب شهر است ‌ ‌ که شورش در سر شاهان دهر است
رخش پیرایه بخش بزم و باغ است ‌ ‌ بگلشن گل بمحفل چون چراغ است
سیه چشمش بلای مردمان است ‌ ‌ نگاهش فتنهٔ آخر زمان است
بغمزه رهزن کالای جانهاست ‌ ‌ وزو کالای جانها را زیانهاست
که در رفتار این آن خوشخرام است ‌ ‌ که کبک خوشخرام او را بدام است
که در گفتار آن شیرین زبان است ‌ ‌ کزو در هر زبان صد داستان است
سیه زلفش همان مشکین کمند است ‌ ‌ که در هر موی آن صد جان ببند است
بود این ماه آن شیرین مشهور ‌ ‌ کزو اندر سر شاهان بود شور
چه شه دانست آن سرو برومند ‌ ‌ بود آنمه که هستش آرزومند
بخود گفتا که گر دولت شد از دست ‌ ‌ دلم یاد دولت دیدار پیوست
بحمد الله که دولت باز شد یار ‌ ‌ بحمد الله که بختم گشت بیدار
هزاران شکر دوران شد بکامم ‌ ‌ زهی طالع که اختر شد غلامم
ازان جانب نظر افکند آنگاه ‌ ‌ پدید آمد ز جمعی در گذرگاه
غلامان خطائی فوج در فوج ‌ ‌ از انبها دشت و صحرا بد در موج
همه تیغ و کمر با تنگ بسته ‌ ‌ همه در رخش های زین نشسته

همه از چشم جادو آفت دل ‌ ‌ همه از جعد مشکین سلاسل
سراسر شوخ کلهان سخت بازو ‌ ‌ بخوبی جمله با هم هم ترازو
همه سیمین بر اما آهنین پوش ‌ ‌ همه مشکین لبی لا خوشتر از نوش
همه در دلربائی چست و چالاک ‌ ‌ سراسر صید دلهاشان بفتراک
میان آن گروه آن نازنین ماه ‌ ‌ نظر افکند تا که بر رخ شاه
همائی دید بر پشت عقابی ‌ ‌ ببالای سحابی آفتابی
شهی پیدا ز رویش فر شاهی ‌ ‌ گرفته شوکتش مه تا بماهی
همایون پیکری فرخ سرشتی ‌ ‌ بزیبائی بهارستی و بهشتی
جمالش آیت صنع خدائی ‌ ‌ نهالش نخل باغ دلربائی
همان نارسته خط گرد عذارش ‌ ‌ همان از سبزه خالی نوبهارش
هنوزش شهد لب آلوده شیر ‌ ‌ وزان لب کام جانها چاشنی گیر
همان سودای طفلی در دماغش ‌ ‌ گلی نشکفته از صد گل بباغش
نهالش تازه سرو نو رسیده ‌ ‌ ولی دهقان قدرت پروریده
ز روی دلکشش خوی ریز ماهی ‌ ‌ دران خوی نهان چندانکه خواهی
بلای عقل چشمان سیاهش ‌ ‌ فریب هوش آیین نگاهش

قضا تا پرورده تا برگ گلش را / قدر ناکشته شاخ سنبلش را

بیغما برده آن صد خرمن گل / بغارت رفته زین صد باغ سنبل

دل شیرین که بُد از باده سرمست / ازان دیدار شد یکباره از دست

بدل گفتا که باشد این نکو فال / بخوبی همچو آن فرخنده اقبال

چه بودی گر یقین این بار بودی / زمان دولت دیدار بودی

چه بودی گر سعادت دررسیدی / دل غمدیده را دلبر رسیدی

چو گشتی آسمانم یار گشتی / چه بودی نوبت دیدار گشتی

چه بودی یار اگر بودی بکامم / شدی کوکب زهی اختر غلامم

چه بودی گر شکفتی گل بباغم / چه بودی گر شدی روشن چراغم

پس آنگه با یکی گفت از کنیزان / که جویدا آگهی از آن عزیزان

که این سرور که هست آن قوم را شاه / بگیتی در کجا دارد وطن گاه

نژادش از کدامین خودمانست / نهالش از کدامین بوستانست

کنیز آمد بپرسید از غلامان / ز اسم و رسم آن سرو خرامان

پس از پرسیدن آن داستانها / بگفتندش شاهنشه نشانها

که این شاهنشه اقلیم جانست / بدار الملک جان حکمش روانست

که آن شاه سریر عز و جاهست / باقلیم نکوئی پادشاهست

محیط دولت او بیکرانست / همای همتش عرش آشیانست

نگاه جود ابر نوبهارست / بوقت کینه جور روزگارست

جوانست ارچه در تدبیر پیرست / غزالست ارچه در نخجیر شیرست

چراغ رحمتش گیتی فروزست / شرار هیبتش آفاق سوزست

پناه دولت اقلیم جهانست / چراغ چشم شاهان کیانست

غبار درگهش عرش آشیانست / سنان نیزه‌اش گیتی ستانست

ریاض دولتش اقبال زارست / سحاب همتش دینار بارست

بدست صولتش نصرت اسیرست / نهیب سطوتش آفاق گیرست

عقاب رایتش دشمن شکارست / اساس حضرتش کهف دیارست

جهان کهنه شاه نو رست این / سریر آرای ایران خسرو است این

بملک خسروی صاحب قرانست / جهان را شه شما را میهمانست

سخن کوته چه شاهنشاه و آنماه / زحال یکدگر گشتند آگاه

نیاز و ناز را شد گرم بازار / متاع حسن را آمد خریدار

که زین سو نیاز عاشقانه / از آن سو نازهای بیکرانه

گهی زان نو نیاز از اینطرف ناز / ازین سو در فراز از آنطرف باز
یکی بنمود زلف پرشکن را / گره بگشود آن مشکین رسن را
که این بر گردن جانها کمندست / بهر تارش هزاران تیره بندست
یکی از لفظ در گش گاه گفتار / فشاند از لب گهر خروار خروار
که این سرمایهٔ عمر جوانست / بجان بخشی زلال زندگانست
یکی در دلبری قامت برافراخت / ز خجلت سرو را از پا در انداخت
که این نازک نهال آن تازه سروست / که در هر سو هزارانش تذروست
یکی از سرمه چشمان سیه کرد / جهانی را خراب از یک نگه کرد
که این ترکست آنکه خونریز فن اوست / هزاران خون فزون در گردن اوست
یکی مشکین کاکل در قفا ریخت / عبیر و مشک در جیب صبا بیخت
که در هر موی این دامی نهانست / دلی را هر شکنجش آشیانست
دو یار مهربان در همدگر گرم / سراپا غرق گشته در خوی شرم
ببزم وصل هم بنشسته دلشاد / ز قید هجر هم گردیده آزاد
یکی با ناز یاری گرم میکرد / یکی پیکان نگاه از شرم میکرد
یکی میکرد رو در پرده مستور / یکی میکرد از رخ پرده را دور

یکی میگفت هان ای یار جماش / بیا بنشین و ساغر گیر و خوش باش
یکی میگفت من بی باده مستم / بجام باده لب ننهاده مستم
می دیدار زانسان کرده ام مست / که نشناسم سر از پا پای از دست
سخن کوته سخن بگذشت تا دیر / نمیگشتند ازین افسانها سیر
دو خورشید و دو ماه و دو ستاره / شده بر یکدیگر گرم نظاره
نکویان کرده هر یک صف کشیده / چو صفهای مژه گرد دو دیده
سمنبر گشت گرم میزبانی / سخن بر داشت با صد مهربانی
که ای سر دفتر مسکین نوازان / بتو دولت مباهی بخت نازان
کمینه بنده را از دولت شاه / بود کاشانه نزدیک این راه
دهی گر از سر مسکین نوازی / کنیز خویشتن را سرفرازی
فرود آیی دران کاشانهٔ تنگ / کنی منزل دران غمخانهٔ تنگ
رسانی پا بجای پایهٔ من / که آید چرخ زیر سایهٔ من
دهی از لطف خود آن احترامش / که سازی غیرت دار السلامش
نسازد وانم از شاه یگانه / هما در خانهٔ جغدم آشیانه
ولا لطف شهنشه هست ازان بیش / که این منت نهد بر بندهٔ خویش



شه از این لطف منت داشت بر بخت | که بر منزلگه دلبر کشد رخت
بدو آن دلربا مهمان نوازش | کشد چون میزبانان بلکه نازش
بگفت ای قبلهٔ آفاق رویت | حریم کعبهٔ امید کویت
جهان در دشت پیما از برایت | پناه بیکسان دولت سرایت
سزد دولت نهد منت بجانم | که باشد چون تو یاری میزبانم
نیم درخور که گویم میهمانت | زهی دولت که بوسم آستانت
بگفت آنگه زهی دولت زهی بخت | که شاهنشه بایوانم نهد رخت
کرم مهمان شود منت پذیرم | کند گر ناز داماننش بگیرم
سخن کوته چو شیرین سرو نوخیز | روان شد در رکاب شاه پرویز
درآوردش بکاخ خانهٔ خویش | نمودش زینت کاشانهٔ خویش

شد از این لطف منت داشت بر بخت
که بر بزمگه دلبسته شد بخت

بد آن دلربا مهمان نوازش
گشته چون میزبانان بلکه نازش

بگفت ای قبلهٔ آفاق رویت
حریم کعبهٔ امید کویت

جهان زد دست پیما از برایت
پناه بیکسان حرمت سرایت

سزد دولت نهد منت بجانم
که باشد چون تو یاری میزبانم

نیم در خور که گویم میهمانت
زهی دولت که بوسم آستانت

بگفت ای شه زهی دولت زهی بخت
که شاهنشه بایوانم نهد رخت

کرم ورزان شهنشه منت برم
کند گر ناز دامانش بگیرم

سخن کوته چو شیرین سرو خرگه
روان شد در رکاب شاه پرویز

درآورد آن گل گلرخ بخانهٔ خویش
بمهمانش نهفت کاشانهٔ خویش

زجا جست از پی مهمان نوازی
کمر بست از برای کارسازی

سرای خویش را پرداخت زاغیار
تهی کرد انجمن را از خس و خار

پرند و پرنیان بر صحنش افکند
عبیر و مشک بر خاکش پراکند

صبا را گفت تا از ساحت خاک
بروبد گل بروید خار و خاشاک

هوا را گفت تا از ابر بهاری
کند بر فرق گلها قطره باری

برای بزم شاه آنماه دلخواه
اشارت کرد تا حوران چون ماه

گل از رخ می ز چشمش وام کردند
گل اندر جیب و می در جام کردند

ازان کردند از یک جرعه اش مست
وزین از نکهتی بردندش از دست

بفرقش گنجی از گوهر فشاندند
براهش تودهٔ عنبر نشاندند

نهادندش سریری از زر ناب
بگرداگرد آن یک تیر پرتاب

ز اطلس خیمهای عرش فرسا
کشیدند از ثری تا بر ثریا

بهر سو مجمری از زر نهادند
عبیر و عود بر مجمر نهادند

ز مجمرهای مشک و عنبر و عود
هوای شهر و صحرا عنبرآلود

نکورویان صف اندر صف ستاده
بکف جام می و مینای باده

غزلخوان نغمه سنجان دسته دسته
بکف چنگ و نی و بربط نشسته

ز حلوای شکر وز شربت قند / فزون از حد و بیرون از چه و چند
ز هر نعمت مهیا هر چه خواهی / گرفته نعمت از مه تا بماهی
شه از مهمانداران نازنین یار / ز رنج راه شد لختی سبکبار
بزم می نشست از بخت مسرور / ولیکن بود در پروای شاپور
نمیدانست کان فرزانه استاد / عنان سوی کدامین ملک درداد
کجا رفت و چه آمد بر سر او / کجا شد هر که گردون رهبر او
درآمد حاجبی ناگاه از در / که ای زیبنده دیهیم و افسر
کسی اندر لباس ره نوردان / بطرز و شیوه آفاق گردان
بدرگاه شهنشه ایستادست / بامیدی بدرگاه ایستادست
نگوید با کسی از خیر و شر هیچ / بمجلس بار میخواهد دگر هیچ
اجازت داد تا دادند بارش / رسانیدند پیش شهریارش
نظر چون کرد خسرو دید استاد / رسید از راه و رخ بر خاک بنهاد
پس آنگه بوسه زد بر پایه تخت / دعاها گفت بر شاه جوانبخت
که ای روشن بدیدار تو دیده / بتو خرم دل محنت کشیده
مبادا دیده دور از روی یارت / مبادا با فراق یار کارت

همیشه بزم و صحبت جایگه باد / همیشه روی بدخواهت سیه باد
دل خسرو از آن دیدار شد شاد / طربها کرد از دیدار استاد
بگفت از زودی ای گشتی مگر سیر / کجا بودی که بس دیر آمدی دیر
جوابش داد شاپور هنرمند / که ای در سروری بی‌مثل و مانند
چو از قرب حضورت دور گشتم / ز خدمتگاریت مهجور گشتم
پس از چندی باقبال شهنشاه / رسیدم تا بدار الملک آن ماه
دران خدمت که بودم از تو مأمور / بعمری می‌نوردیدم ره دور
بکاری گشت دولت رهنمایم / با آن همداستان گردید رایم
ببستم نقش پس تمثال شه را / بیاری خواستم اقبال شه را
چو صورت یافت آن فرخنده تمثال / فتادم آن پری رخ را بدنبال
بدو آن نقش زیبا را نمودم / بیک دیدن دل از دستش ربودم
باین افسون دل او را رام کردم / هما را پای بست دام کردم
نه دین باشد نه دل اکنون بدستش / شراب عشق شه کرده است مستش
بدو چندانکه میخواهی مکن ناز / ببین تا تیر عشق فتنه پرداز

بعشرت نشستن خسرو شیرین اول بار و از نیاز آن دو دلدار و فرخ گفتن باربد و نکیسا

شبانگه کاندرین فیروزه گلشن | ز انجم شد هزاران شمع روشن
بصد فیروزی از این سبز خرگاه | برآمد چون عروسان دلبر ماه
هزاران لعبتان خوب منظر | بهم دستی بسته صف از خیل اختر
مه خرگه عروس حجلهٔ ناز | نگار نازنین شیرین طناز
برون آمد بمهمانداری شاه | بهمرهش فوجی از حوران چنین ماه
روان مه طلعتی از هر کناره | بکف شمعی فروزان چون ستاره
ز نور شمعهای عنبرین دود | جهان روشن هوا شد عنبرآلود
باین آیین بمحفل آمد از راه | بخدمت بوسه زد بر خاک درگاه
شهنشه نازنین را داد آواز | بتخت خویش بنشاندش بصد ناز
دو یکدل جای بهم هم نهادند | نظر بر روی یکدیگر گشادند
ز حیرت بر زبانها بند بستند | نظر کردم که حیران نشستند
چو حاصل گشت کام آن دو ناکام | پدید آمد هوای باده و جام
اشارت شد که ساقی خیزد از جا | شود بر اهل محفل باده پیما
بدور آمد ز هر سو ساغر می | شراب روح پرور شد پیاپی
رخ یاران ز تاب می برافروخت | حجاب شرم را اندر میان سوخت

دران فرخنده

دران فرخنده محفل خیل خوبان | شده بیخود ز نشاط می پای کوبان
مغنی نای و مطرب چنگ برداشت | ز افغان کرد و چنگ آهنگ برداشت
صنم مست نظر مست دیدار | دو یکدل بر مراد دل بهم یار
حجاب خوبی و شرم نکوئی | شده قفل زبان هر دو گوئی
نه از خجلت زبان را بار گفتن | نه تاب و طاقت مطلب نهفتن
دو مطرب بود در بزم شهنشاه | که از لحنی زدندی زهره را راه
نخستین باربد کز نغمه چنگ | در افکندی بکاخ چرخ آهنگ
نکیسا آن دگر کز لحن موزون | دل ناهید را کردی پر از خون
اشارت شد که هر یک زان دو استاد | کند از آن دو یکدل قصه بنیاد
نخستین باربد گردد نوا ساز | بحسب حال شه پردازد آواز
بشیرین نغمه دلکش مقالی | ز قول شه بخواند حسب حالی
نکیسا نیز با شیرین زبانی | ز شیرین بازگوید داستانی
نخستین باربد آواز برداشت | برای نغمه سازی ساز برداشت
که بودم بیشتر زین روزگاری | دماغ آشفته از سودای یاری
مثال دیده بودم از جمالش | دلم را برده بود از کف خیالش



تا اینجا الحاقی [illegible]

ندیده دیده رخسار نکویش / دلم سرگشته بود از آرزویش
بعمری بود با هجرم سروکار / دل از غم خون و جان از دیده بیمار
نبود از چرخم این امیدواری / که از هجران بیابم رستگاری
نمیدیدم ز بخت این آشنائی / کزین غم بخشدم روزی رهائی
ز رنگین چرخ خود آشفته بودم / چو بخت خفته لختی خفته بودم
عیان در خواب دیدم تازه باغی / دران هر گل فروزان چون چراغی

دران نزهتگه فردوس پایه / نمو قسم گلبنی افکند سایه
ز خوابم باز شد چون چشم بسته / ببالین یار را دیدم نشسته
مگر تأثیر دولت داشت خوابم / که شد کاشانه روشن ز آفتابم

بکی اکه

پس آنگه ز دلکیا نغمه چنگ / ز قول الرصد [illegible] آهنگ
گردی بودم ز بخت تیره دلگیر / [illegible] عزم نخجیر
زمانی سوی صحرا کردم آهنگ / که یکبا ید مرا شاید [illegible]
ولی حاشا نا امید از روزگارم / که صید [illegible]
نه هرگز این گمان از بخت خامم / که افتد صعوه لاغر بدامم
بدل صد گونه بیم از بخت گمراه / [illegible] دلم در راه
هزاران شکر دولت داد کامم / همای ناگهان آمد بدامم
ز بخت فرخ و اقبال میمون / [illegible] رم شد همای پس همایون
پدید آمد چو اختر [illegible] یاری / دران نومید بیم امیدواری
دگر ره باز [illegible] از لحن موزون / غزلخوان شد [illegible]
[illegible] / گذاران بود زان درد استخوانم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / وزان آگه شود گر بخت [illegible]
[illegible] گر ز وفا آید بیاری / ز دل [illegible]



ندیده دو دیده رخسار نکوئیش | دلم سرگشته بود از آرزویش
بعمری بود با هجرم سروکار | دل از غم خون و جان مانده بیمار
نبود از بود غم این امیدواری | که از هجران بیابم رستگاری
نمیدیدم ز بخت این آشنائی | کزین غم بخشدم روز رهائی
ز گیتی [illegible] بودم | چو بخت خفته بختی خفته بودم
شبان در خواب دیدم تازه باغی | دران هر گل [illegible] چون چراغی

دران [illegible] | [illegible] سایه
ز خرامی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

پس آنگه زد نکیسا نغمه بر چنگ | ز قول القصه بر داشت آهنگ
که دی بودم ز بخت تیره دلگیر | ز دلتنگی نمودم عزم نخچیر
زمانی سوی صحرا کردم آهنگ | که بگشاید مرا شاید دل تنگ
ولی دل ناامید از روزگارم | که صیدی ناتوان سازد شکارم
نه هرگز این گمان از بخت خامم | که افتد صعوهٔ لاغر بدامم
بدل صدگونه بیم از بخت گمراه | بنومیدی فکندم دام در راه
هزاران شکر دولت داد کامم | همای ناگهان آمد بدامم
ز بخت فرخ و اقبال میمون | بگه رم شد همای پس همایون
پدید آمد چو اختر که یاری | دران نومیدیم امیدواری
دگر ره باربد از لحن موزون | غزلخوان شد بآهنگ همایون
که دردی بود پنهان در بجانم | گذاران بود زان درد استخوانم
بعمری از جهان درد نهانی | بتلخی میگذشتم زندگانی
نه همدم بود زان دردم کناره | نه کس کارزانو اند کرد چاره
طبیبی نه که بیند رنگ زردم | وزان آگه شود گر هست دردم
نه یاری کز وفا آید بیاری | ز دل سوزی کند بیمارداری

دلم شد ناامید از زندگانی / طمع ببریدم از عمر جوانی
همان لحظه از جهانم چون نصیبی / ببالین آمدم تا که طبیبی
نمود از داوری دفع گزندم / بهی زان یافت جان مستمندم
ز انفاسش توان آمد بجانم / خلاصی داد از آن رنج گرانم
بکف ساز دگر مضراب بر رود / سرود این نغمه را نغمه رود
که باغی داشتم فصل بهاران / بهارش رشک روی گلعذاران
چو قد دلبرانش هر درختی / بسرسبزی چو بخت نیکبختی
گلش زینت فزای نوبهاران / برنیسانی مثل در روزگاران
چو چشم مست خوبان نرگسش مست / بهر سروش تذروی گشته پابست
چو شکر میوه‌های خوشگوارش / شکرخواری فضای میوه‌زارش
ز بوی گل در آن باغ همایون / هوا مشک ختن از رشک پرخون
که ناگه خشک سالی شد پدیدار / که از گلها اثر نگذاشت جز خار
شد آخر از بلای خشک سالی / ز گلها عرصهٔ آن باغ خالی
در آن سختی ز رحمتهای بسیار / تتق بربست ابر نوبهاری
سحاب لطف حق آمد ببار آن / شد آن باغ آبروی نوبهاران

چمن را سیل کهساری خس رفت / گل از باد بهاری بار بشکفت
بحمدالله طراوت یافت باغم / بحمدالله که روشن شد چراغم
چه خوش باشد که آید روز دیدار / ز غم گردند مشتاقان سبکبار
دو یار یکدل و از یکدگر دور / جدا از وصل و از دیدار مهجور
بیک محفل بکام دل نشستند / بکام دل بیک محفل نشستند
بانچه از غم دل راز گویند / حکایتهای هجران باز گویند
بروز آرند در شادی شبی چند / برآید هر یکی را مطلبی چند
بهم افسانها گویند از عشق / هوای یکدگر جویند از عشق
گهی این یک کند ناز آن دهد ناز / گهی اندر ببندد این کند باز
زبان این در حدیث غم گشاید / زبان زان لب بگفتن کم گشاید
یکی از شوق آب از دیده ریزد / یکی از اندوه از شادی ستیزد
یکی گوید بیا سر زد ز بختم / که گه اینگونه است آن کار سختم
یکی گوید زهی بخت بلندم / که خرم شد دل اندوهمندم
یکی گوید زهی فرخنده روزم / که روزی گشت وصل دلفروزم
غرض خوشتر نباشد سور از این سور / که بادا چشم بد زین جمع زان دور

خوشا آن روز و آن روزگاری — که طی گردد زمان انتظاری
چنین روزی نصیب خستگان باد — ولی از دیدهٔ اختر نهان باد
کسی یارب مباد از یار خود فرد — که نبود صعب‌تر دردی ازین درد
ازین بدتر نباشد هیچ حالی — که از هجران بود کس را ملالی

مجلس آراستن خسرو و شیرین بار دوم و طلب بوس و کنار کردن و امتناع شیرین

سخن کوته دران بزم دل افروز — بیامیزد شبی چون روز نوروز
دو یکدل بر مراد هم نشسته — بهم پیوند عشق تازه بسته
چو از می گرم شد بازار مقصود — درآمد شوق در اظهار مقصود
زد از لبها حرفها آمد به لبها — بکشف راز پیدا شد سببها
شهنشه گفت کای آرام جانم — تمنای روانم کام جانم
جمالت نور بخش تیره روزم — مه رویت چراغ شب فروزم
ضیای محفلم تابنده رویت — شب قدر دلم مشکینه مویت
فروغ دیده‌ام از روشن جمالت — دل غمدیده‌ام خوش با وصالت
جوابخش درون دردمندم — نشاط افزای جان مستمندم
بغارت رفته زلفت تاب و توانم — مسخر گشته است اقلیم جانم

مشعبد جادویت بر جان بلایم — مسلسل گیسویت زنجیر پایم
گل رخساره‌ات باد بهارم — فروزان از رخت شبهای تارم
شنیدم شب بشرح حسب حالت — بیابان سوی فرای خونم حلالت
منم آنکس که رویت را ندیده — همین از خوبیت نامی شنیده
تبه کردم حال و دین در هوایت — نهادم ترک شاهی از برایت
زعشق رویت از شوریده رائی — نظر پوشیدم از کشور خدائی
فکندم تاج دولت از سر خویش — فشاندم آستین بر کشور خویش
بکشور بندهٔ را شاه کردم — شهی را بنده‌ات آنگاه کردم
نهادم از غمت سر در بیابان — رسانیدم بیابان‌ها بیابان
سراغ کویت از هر کس گرفتم — خبر از اختر و انجم گرفتم
زغم شب تا سحر کوکب شمردم — بی روز وصالت شب شمردم
بصحراهای بی پایان درین راه — شب و روز از غمت ای نازنین ماه
زدم پای طلب چندان بخاره — که از خاره برآوردم ستاره
بجان دردناک و خاطر زار — پس از اندوه بیحد رنج بسیار
بکام دل بدین منزل رسیدم — بحمدالله بکام دل رسیدم



زتو این باشد اکنون آرزویم / که از یاری کشائی در برویم
درآئی از در مهمان نوازی / دهی سرگشته را سرفرازی
کنی مهمانیم از لعل چون قند / ببوسی سازیم از لطف خورسند
شوی از روی یاری سازکارم / بدلداری درآئی در کنارم
چو مهمان توام از لطف یاری / کنی دل شادم از بوس و کناری
شکرلب گفت کای شاه جوانبخت / طراز افسر و آرایش تخت
جهانت تابع رای منیرت / قضا چاکر قدر فرمان پذیرت
بفرمانت سپیدی و سیاهی / مطیع امر تست از مه تا بماهی
تو آن مهمان صاحبخانه سوزی / که در مهمانسرا آتش فروزی
تو در مهمانسرا آن میهمانی / که اندر قصد جان میزبانی
بود این محفل آغاز یاری / بهاین بزم طرح دوستداری
عنان طبع را باید کشیدن / نمودن خویش را قانع بدیدن
هوس را ره باین محفل ندادن / عنان خود بدست دل ندادن
بصد بیم و بصد امید از یار / بمهمان خویش خوشدل بدیدار
دلی کان عشق را کرده گذرگاه / نمی باید هوس را اندران راه

تراگر میل

تراگر میل دل اینجا کشیده است / عنانت عشق سوی ما کشیده است
بسوی عشق ره منما هوس را / مزن بر آتش سوزنده خس را
صبوری بایدت کردن بناچار / که از بی صبریت مشکل شود کار
درآمد زان سخن خسرو بزاری / سخن برداشت با صد بیقراری
بگفتا ای مه نامهربانم / قرار خاطر و آرام جانم
تمنای دل حسرت قرینم / مراد خاطر اندوهگینم
دل نازکت مبادا دردمندت / مبادا بر دل از دردی گزندت
در اقلیم شما من آن غریبم / که دارم درد و محتاج طبیبم
لب لعلت ترا کار مسیحاست / دوای دردهای خسته دلهاست
روا نبود من رنجور بیمار / چنین مانم بدرد دل گرفتار
میان عشق و طاقت راه دورست / ز طاقت عشق جانفرسا صبور است
ندارد عاشقی با صابری کار / بعاشق صبر دشوار است دشوار
ز جان لب تشنه نومید گشته / سموم جانگزا بروی نشسته
ز تاب تشنگی وامانده در راه / ز دامان امیدش دست کوتاه
دران حالت اگر از لطف یاری / نماید ابر رحمت قطره باری

توان گفتن با دگر تشنه کامی   بشوید دست از جان گرامی
گذارد خویش را در آن تب و تاب   شود خورسند از نظاره آب
ز گلشن عندلیبی دور مانده   ز گلهای چمن مهجور مانده
ستمها از خزان و دی کشیده   جفاها از بلای خار دیده
ز آسیب خزان نشنیده در باغ   نوای بلبلی جز نوحهٔ زاغ
دران سختی رسد گر نوبهارش   بگلزار آید اندر جلوه یارش
کند مشاطهٔ باد بهاری   عروسان چمن را غازه کاری
درآید گل بصحن باغ با ناز   کند در غنچه لبان جلوه آغاز
روا باشد که آن حسرت کشیده   ز دهقان سنگ بیدادش رسیده
بحسرت جانب گلزار بیند   یکی از رخنهٔ دیوار بیند
سخن کوته چو این افسانه پرداخت   محبت بر دلش آتش انداخت
بطبعش نشئهٔ صهبا اثر کرد   تقاضای دلش را بیشتر کرد
بزلف عنبرین یار زد دست   وزان مشکین سلاسل پای دل بست
لب شوق از برای بوسه بگشاد   مذاق آرزو را چاشنی داد
ربودش ز لعل نوشین بوسه چند   وزان بشکست قدر شکر و قند

گل نوازش

فکند آتش بجانش عشق جانسوز   برآرد دود کشتش خانمان سوز
به مهر نکویان بد بلائیست   گرفتاریش درد بیدوائیست
فغان از دست عشق و عشقبازی   خوشش از محنتی با این درازی
بهر حالی نکویان خصم جانند   اگر نامهربان ور مهربانند
فغان زانان که گاه مهربانی   ازیشان تلخ گردد زندگانی
ببازی خون ز دلها میگشایند   ببازی غم بغمها میفزایند
بود گر طبعشان مایل به بیداد   ازان محنت فغان زان رنج فریاد
خوش آنکس از زبان گرمی دل   بکس از عشق گردد کار مشکل
فغان از ساعتی کز دست دیده   شود پر خون دلی محنت کشیده
نظر افتد برخسار نکوئی   کشد دل را بمهر خوبروئی
دل بیچاره گردد پای بسته   نگردد هرگز از آن بند رسته
چو دیده گریهٔ ماتم ندیده   بخواب ناز عمری آرمیده
مرا با دیده یکچند ازین پیش   دلی هم داشتم در سینه خویش
چو دل خرم بعیشش جاودانه   ندیده غیر راحت در زمانه
برخسار مهی ناگه براهی   نمود آن دیده پنهانی نگاهی

ازان غافل که شد مبتلا دل — فتاد از دست دیده در بلا دل

زدل تا دیده پنهان هست راهی — که راه دل زنند گاهی نگاهی

غرض چون دیده دید آن روی زیبا — ازان دیدار شد دل ناشکیبا

بلطف آن نگاه چندی بود مایل — فروغ دیده بود در راحت دل

بطرزی شد جفا کار آخر کار — که از بیداد آن نامهربان یار

کنون آن دیده شد از گریه جیحون — کنون آن دل شد از حسرت پر از خون

مرا جز من نه اندر این میانه — فتادم در بلای جاودانه

نمیدانم ز من محنت کشیده — ز دل باران ننالم یا ز دیده

طلب کردن خسرو شیرین را بمجلس و مکالمات نغز آمیز پرویز با شیرین شکرریز

بفیروزی چو مهر عالم افروز — ز نو افروخت عالم را دگر روز

شهنشه با دل محنت رسیده — ز خوی یار صد آزار دیده

ز نو فرمود بزم تازه چیدند — بساط عیش و شادی گستریدند

ببزم آمد لبی پر شکوه از یار — ولی زار از ستمهای دل آزار

یکی را گفت از شیرین غلامان — که گردد جانب شیرین خرامان

رساند از زبان شه سلامش — بگوید با هزاران احترامش

که صد رحمت بتن صاحب کرم باد — که دارد حرمت مهمان به بیداد

خوش آن صاحب سرای میهمان دوست — که هر کس میهمان خانهٔ اوست

نهد در سفره زهر جانگزایش — کند بزم طرب ماتم سرایش

خوشا آن میزبان کز مهربانی — بمهمان تلخ سازد زندگانی

بجای باده خون ریزد بجامش — بحرف تلخ دارد احترامش

نگار شد خوش شیرین جو کام — که دارد حرمت مهمان بدشنام

نگار نازنین شیرین طناز — که از استغنا بمهمان میکند ناز

پری پیکر بتی کز مهمان خود سیر — که باشد نقل خوانش زهر و شمشیر

کرش با ما چو وی رای عتابت — بجور و تش که مهمان را جوابت

چو باشد میزبان زاروی در جنگ — بمهمان میشود جهان سرا تنگ

چو از بیداد آن نامهربان یار — مرا زین کوی باید رفت ناچار

بیاید تا زمانی آشکاره — برویش افکنم آخر نظاره

نه بینم بار دیگر روی ماهش — ز جرم رفته گردم عذرخواهش

چو رویش گشت چشم از تازه رویش — روم بیرون ز بزم زحمت گویش

چو قاصد ره بماه خرگهی یافت — ز پیغام شه آنمه آگهی یافت

بعزم بزم شاه از جای برخواست / بدست دلبری خود را بیاراست
نخستین گونه گل را غازه کاری / شگفت آمد بگلهای بهاری
سمن را غازه رنگ ارغوان کرد / چمن را در بهار از غم خزان کرد
زوسمه نیلگون کرد ابروان را / زد از غم جامه در نیل ارغوان را
ز مشکین سرمه چشمان را سیه کرد / بلا را یار با جادو نگه کرد
مسلسل گیسوان را در بر افکند / مجعد طره را بگشاد از بند
گره بگشود زلف پر شکن را / سیه بنمود روز مرد و زن را
ز سیمین ساعد و زرینه یاره / مه و خورشید را گرد آشکاره
پریشان کرد موی مشکسا را / عبیرآمیز کرد از وی صبا را
نیاز افروخت شمشاد روان را / ز پا انداخت سرو بوستان را
نهاد آنگه نیاز آینه در پیش / باو بخشید نور از پرتو خویش
نظر چون جانب آینه انداخت / ز تاب عارضش آینه بگداخت
چو در آینه روی خویشتن دید / جمال ایزدی صد چمن دید
لب چون غنچه اش از خنده بشکفت / تبسم گونه کرد و بدل گفت
که این عارض که رشک آفتابست / ز رشک عارض خور در نقابست

گذارد گر بنای دل ستانی / بمردم تلخ گردد زندگانی
نباشد از خدا گر زانکه باکم / شود بی پرده روی تابناکم
جهانی را زند آتش بخرمن / نماند یک جهان خونم بگردن
اگر این جادوی مستانه یکروز / بدور چرخ گردد فتنه اندوز
شود بس فتنهای خفته بیدار / بخلق عالمی مشکل شود کار
اگر این نرگس پرفتنه گاهی / کند از روی طنازی نگاهی
کند از یک نگه تاراج جانها / براندازد اساس خانمانها
به پیبا گر این خوی جهانسوز / معاذالله که گردد آتش افروز
ز گیتی بر کشد آتش زبانه / بهم سوزد تر و خشک زمانه
اگر این زلف خم در خم دلارام / برای صید دلها افکند دام
ز آزادی دلی خرم نماند / دل آزاد در عالم نماند
به بیرحمی گر این مژگان خونریز / بخون عاشقان خنجر کند تیز
ز چشم اختران از اوج گردون / بخاک کشتگان بارد نم خون
اگر رخصت دهد باد صبا را / که گیرد بوی موی مشکسا را
بهر جا بگذرد در دشت و کهسار / بجز مشک ریزد گل بخروار

سخن کوته بصد خوبی روان شد / بسوی بزم شه داغی‌کشان شد

ببزم آمد برخ نیکوتر از ماه / بلب زد بوسه بر پای شهنشاه

شهنشه با نیاز و ناز آغاز / نشاندش بر فراز مسند ناز

بگفت ای قبله‌ام دولت سرایت / فروغ دیده‌ام خاک پایت

نثار مقدمت کالای جانم / فدای یاربت نقد روانم

کمند گردنم مشکین کمندت / دل و جانم گرفتاران بندت

سر کویت نکوتر از بهشتم / عنایت از بد و فطرت سرنوشتم

بلب جانم ز می لعل رسیدت / روان خونم ز چشم از چشم خستت

سیه روزم ز زلفین سیاهت / دلم سرگشته چاه چو نگاهت

منم سرگشته با این درد جانسوز / ز سودای تو افتادم شب و روز

شهنشاهی دار الملک جسم را / نگین تاج و شمشیر و علم را

ز سودای رخت بر باد دادم / باین سختی که می‌بینی فتادم

بنامی از تو ای معشوق طناز / دلی شوریده‌ام آمد بپرواز

ز ملک خویشتن از شوق رویت / سفر کردم گرفتم راه کویت

نه شب خفتم نه روز آرام کردم / چو مرغان هوا پرواز کردم

نهادم رو بشهران و دیاران / گرد بر دم زباد نوبهاران

باامیدی که یارم مهربان است / چنان کش خاطرم خواهد چنان است

چه دانستم که از نامهربانی / بمن آخر سر آرد زندگانی

چه باشد حال آن سرگشته زار / که باشد روزگاری در غم یار

بهجری ز یار خویشتن فرد / دلش پر غصه باشد جان پر از درد

ولی باشد ز بخت امیدواریش / که باشد یار در پروای یاریش

پس از عمری که ره یابد بکویش / بصد سختی بگیرد راه کویش

ز یار خود نه بیند مهربانی / بجای لطف بیند سرگرانی

دریغ از حسرت امیدواری / که گیرد ساغری از دست یاری

بدل شادی کمانش انکه این جام / لب شهدی گزان شیرین نهد کام

ز کف نزدیک لب آمد چو جامش / بود زهری که سازد تلخ کامش

فغان از محنت آن دردمندی / که از دردی بود آزاده چندی

بهر جا خواهد از هر کس دوائی / مگر دردش دوا یابد ز جائی

بجوید آشکارا و نهانی / ز هر کس چاره آن ناتوانی

بهی یابد مگر زان درد جانش / خلاصی یابد از رنج گرانش

طبیبی گر ببیند رنگ زردش / کند از داروی درمان ز دردش
ز درمان طبیبان آن خسته زار / بدرد و رنج بیماری گرفتار
شنو خرم که در دفع گزندش / بجو این طرفه دارو سودمندش
به بهبود جان درد پرورد / خورد چون شربتی زاندازه دردی
بجو زهر سری گران باشد هلاکش / زبان آید بجان درد ناکش

جواب گفتن شیرین خسرو را و قهر کردن خسرو و حرکت بجانب روم

بهار گلشن و ریحان گلزار / تذرو بوستان و کبک کهسار
گل نوخواسته شمشاد نوخیز / نگار دلبر با ماه دلاویز
نهال بارور سرو برومند / بت شیرین زبان شیرین دلبند
بزاری گفت کای روشن چراغم / بهار بوستانم سرو باغم
ای از جورت دلم صد زخم خورده / چراغم از دم قهرت فسرده
ای از بیداد تو جانم در آزار / دی از دست جفایت مشکل کار
ای از لطفت دلم گردیده مایوس / ازان مایوسیم افسوس افسوس
ای از یاریت کارم سخت گشته / بلا یار من بدبخت گشته
ای بی مهریت آزرده جانم / دریغ از رنج جان مهربانم

ای از شفقت دلم جز غم ندیده / ز باغت جز گل ماتم نچیده
ای از مهرت گرفتار این دل زار / بدردی کش مبادا کس گرفتار
دلی دارم ز حرمانت پر از خون / وزان خون دیده دارم چه جیحون
دلی سودای تو در سر گرفته / چو جان مهر ترا در بر گرفته
دلی از هستی خود سیر گشته / ز عمر خویشتن دلگیر گشته
دلی از زندگی گردیده مایوس / نخورده بر هلاک خویش افسوس
دلی محروم از عمر و جوانی / نشسته با امید از زندگانی
ز عشقت آتشم در جان فتاده ست / دلی این جانم مشکل فتاده ست
که دل باشد ترا از سنگ و آهن / چرا می بایدت آتش در دل من
ندارد تاب آتش آهن و سنگ / بدین آتش چسان سازد دل تنگ
دریغ از حسرت این خسته زار / بدین دردی که می بینی گرفتار
بعمر خویشتن جز غم ندیده / دمی آسایش از عالم ندیده
ز تاثیر فسون نقشبندی / بپای خویشتن بنهاده بندی
ز نقش خامه صورت نگاری / نهاده بر دل از اندیشه باری
ز معجز کاری شاپور استاد / اساس دین و دانش داده برباد

یکی نظاره کار از دست داده / یکی دیدن باین روز اوفتاده

بعمری زین نظاره معتدم شاه / نهاده گوش بر در چشم در راه

بکام عمرها در ره نشسته / براه انتظار شه نشسته

کنون کز یاری تاثیر افلاک / ترا آورده بخت من باین خاک

ندیدم آنچه بود از تو گمانم / ندیدم آنچه بود امید وارم

همیشه دیدمت با خویشتن در جنگ / زده بر شیشه امید من سنگ

ندیدم روز بیتی با ترش روئی / ندیدم یکدمت بی تلخ گوئی

ندیدم لحظه با خویشی یارت / گلی هرگز نچیدم از بهارت

چه باشد حال آن صیاد ناکام / که روزی بهر امیدی نهد دام

بجز از یاری ایام کامش / که اندازد غزالی را بدامش

بود این آرزو از روزگارش / که زیبا آهوی سازد شکارش

به بیند صیدی اندر دام بسته / دل زارش شود از دام رسته

بامیدی که حاصل گشته اش کام / بصد امید آید جانب دام

بود تر سیکه بستیزد بجانش / گریزد آرد بجان ناتوانش

توان یاری که در خیل تو یاران / فزون باشند از گل در بهاران

ولی مانند گل چین هوسناک / تو گلچینی و ریزی بر سر خاک

بود عهد تو در آئین یاری / چو عهد سست گلهای بهاری

من آنگل نیستم در مهد این شاخ / که بویم کس تواند دید گستاخ

بان داور که دارای جهان است / بعین آشکار او نهان است

بمعبودی که از ما بی نیاز است / در جودش بروی جمله باز است

بدامانی که نتوان یافت رازش / به بیدادی که نتوان جست بازش

بان رازی که پنهان در دل ماست / بان مهری که در آب و گل ماست

بروی من که جز تو کس ندیده است / بناز من که بر جان خریده است

بان دردی که درمانش وصال است / بان هجری که پایانش وصال است

ببرق بی امان یعنی تف آه / بسوز آه یعنی در سحر گاه

بروی من که رشک نوبهار است / بکوی من که صحرای تتار است

بان گیسوی مشکین گره گیر / که دارد دلبران را دل بزنجیر

بان زلفین عنبر فام شبرنگ / که باشد از شمیم عنبرش تنگ

بان چشم سیاه از سرمه ناز / که باشد هر نگاهش فتنه پرداز

بان وصلی که هجرش در کمین است / بان هجری کزان جانم غمین است

بآن دردی که با دل در نبرد است
بآن دل کز غمم باری بجان است

که کام شه ز من کاریست مشکل
که ره دورست و ناپیداست منزل

نگردد شاه تا از خصم خوشنود
نیاید بر کفش دامان مقصود

نگردد تا عروس ملک رامش
خیال من نیاید در کنارش

شراب عیش اگر شه کند نوش
که با شد شاهد ملکش در آغوش

صنم زان شهدهای زهر پرورد
ز حنظل کام شه را تلخ تر کرد

ملک را غیرت شاهی بران داشت
که یار خویش را نادیده بگذاشت

بران شد تا کند رخ جانب روم
ز جور یار گیرد راه آن بوم

بجوید شیوهٔ قیصر پرستی
مگر بر خصم یابد چیره دستی

ز بزم از یار خود رنجیده برخاست
چو آهوی حرم از دیده برخاست

بگفت ای سخت تر از خاره ات دل
کلامت تلخ تر از زهر قاتل

جفا تا چند بتوان با دل من
دلست این یا ز سنگ است و آهن

دلم از دست بیدادت بتنگ است
دلست آن یا دل فولاد و سنگ است

بجان من که از جان گشته ام سیر
سخنهای تو چون زهر است و شمشیر

من از بهر تو از شاهی بریدم
ترا بر پادشاهی برگزیدم

دریغ از رنج بسیار دل من
دریغ از بخت بی حاصل من

بگفت این و برون شد با دل تنگ
بیار خویش بخت خویش در جنگ

جلوداران جنیبت ها کشیدند
غلامان جانب خدمت دویدند

بسوی روم شه عزم ره شد
نقاب روی مه گرد سپه شد

صنم از گریه‌های خویش دلتنگ
نظر از جانب صلح از پی جنگ

دلش پروای دل جوئی شه کرد
زبان را مایل عذر گنه کرد

غرور حسن شد لیکن عنان گیر
زبانش را به بست از عذر تقصیر

بطبع سبع نکویان پر غرور است
مزاج نازک خوبان غیور است

بطبع حسن نتوان کارسازی
به نیکوئی بسی صعب است بازی

رفتن خسرو بروم و عقد بستن قیصر مریم دختر خود را بخسرو و لشکر همراه او نمودن و مراجعت با ایران

بسوی روم چون شه راه برداشت
دل از وصل بت دلخواه برداشت

روان شد دیده پرخون از غم یار
بگرید دیدهٔ خون چون از غم یار

سپارش گر چه از شاهنشهی بود
دلیکن روی جانش با پس بود

بر رفتن بود اگر میلش بناچار
نظر بودش نهانی جانب یار

کند دل را کسی چون آشنائی
با آسانی از آن نتوان جدائی

بسی آسان بود از جان گذشتن / ولی نتوان ز یار آسان بریدن
غرض گر مشکل از آسان بناچار / جدائی لازم عشق است زنهار
چو گه‌گهی با تکو این آشنائی / بترس از محنت روز جدائی
خطرها در طریق آشنائیست / که از آنها یکی روز جدائیست
شنیدی چونکه از شیرین جدا شد / باندوه جدائی مبتلا شد
بصد حسرت روان شد جانب روم / ز دلبر بی‌نصیب از یار محروم
شب و روز از غم دلبر بود در راه / خدایا آه ازان حال عجب آه
همی آمد ازان درد درون سوز / خداوندا مبادا کس باین روز
روان بود از غم یار عزیزش / سرشک خون ز چشم اشک ریزش
ز همراهان نهان میخواست اسراز / ولیکن آتش عشقش بود غماز
دران ره روز و شب لختی نخفت / بزاری با صبا این قصه میگفت
که ای باد از برای خسته زار / برو نزدیک آن یار ستمکار
نگار زود سیر و دیر پیوند / بناکامی عشاق آرزومند
پریشان ساز خاطرهای مشتاق / غم افزای دل غمگین عشاق
هوس سوز دو در دلهای هوسناک / جفا آموز گردشهای افلاک

گوارا ساز زهر تلخ کامی / شرار کشت جانهای گرامی
بساط آرای بزم زهرنوشان / خریدار متاع جان‌فروشان
بدل فرمای شادیها بغمها / بهم پیوند جانها با المها
بچشم شوخ و ابروی دلاویز / بلای تقوی و آسیب پرهیز
بزلف دلکش و گیسوی دل‌بند / کمند گردن و عقل خردمند
بقامت رشک سرو بوستانی / بجلوه موج آب زندگانی
فریب عقل و دین گاه تکلم / بلای آن و این وقت تبسم
بحرف تلخ و لبهای شکرخند / ز حنظل تلخ‌تر شیرین‌تر از قند
بگو ای جان مشتاقان فدایت / هزاران جان فدای خاکپایت
اگر عمرم بود کایم بسویت / رسم بار دگر بر خاک کویت
کرم از لطف سوی خود بخوانی / ور از بی‌لطفیم از در برانی
بروییم در کشائی در ببندی / گرم خرم کرم غمگین پسندی
ازین پس سر ز پایت بر نگیرم / دل از مهر و وفایت بر نگیرم
چو باشم زنده باشم خاکپایت / وگر میرم بمیرم در وفایت
دعایت گویم ار گوئیم دشنام / بکامت باشم ار خواهیم ناکام

اگر دیریم خوان دارم ملالت | غرض تا زنده ام باشم و بالت
سخن کوته چو قیصر گشت آگاه | که سوی روم می آید شهنشاه
ز فخرش فرق زیب فرقدان شد | کلاهش تاج فرق آسمان شد
ز ره چون مایهٔ اقبالش آمد | بصد شادی باستقبالش آمد
در و گوهر نثارش کرد صد گنج | فشاندش گنجها بر پا بپا رنج
نمودش جای در ایوان شاهی | کشیدش طره از مه تا بماهی
کمر بست از برای میهمانی | بجا آورد شرط میزبانی
تکلفها بهر رسمی و راهی | که باشد در خور شاهی زشاهی
بجا آورد و منت داشت از بخت | بچشم خود نهادش پایهٔ تخت
در آخر همسر فرزند کردش | بمریم دخت خود پیوند کردش
بدامادی خود شه را گزین کرد | مسیحی را بمریم همنشین کرد
بامداد شه از مهمان نوازی | درآمد در مقام چاره سازی
خزاین جمع فرمود از گرانها | تهی کردید دریاها و کانها
بترتیب سپاه بیحد و مر | هزاران گنج خالی گشت از زر
سپاهی جمع شد از هر کناره | فزون از حد و بیرون از شماره

سران سروران روم یکسر | ز جانش بنده گردیدند و چاکر
سوی ایران بقصد انتقامش | روان کردند با صد احترامش
اساسی در خور شه تاره چیدند | برسم پیشکش پیشش کشیدند
ز خرگهای عالی آسمانها | کشیدند از گرانها تا گرانها
ز بس فرش ملون گستریدند | جهان را زیر فرش زر کشیدند
ز در بس درج از یاقوت بس گنج | که ناید بر کف حمالان بصد رنج
ز دیباهای چینی رنگ در رنگ | ز شکرهای مصری تنگ در تنگ
ستوران پر پوش صد طویله | غلامان پری رو صد قبیله
خوش الحان نغمه سنجان خیل در خیل | گهرهای درخشان کیل در کیل
کنیزان شکر لب فوج در فوج | چو آب زنده کار و در موج
جولان سپاهی دشت در دشت | که فیلی زر نشان جو شتر زکل گشت
همه رزم آزما و جنگ پیشه | پلنگ کوهسار و شیر بیشه
شتر چندانکه ناید در شماره | بپیکر چرخ در عدت ستاره
گهی فربه ز اشترهای رهوار | چو گردون تیزگام و باد رفتار
ز مشکین ناقهها صحرا و کهسار | فضای تبت و صحرای تاتار

غرض چون آن اساس خسروانه … محیا گشت خسرو شد روانه
بسوی ملک ایران گشت راهی … سراپا در مقام کینه خواهی

آگاهی بهرام از آمدن خسرو و لشکر جمع آوردن و جنگ کردن خسرو و شکست بهرام چوبینه و هزیمت نمودن بهرام چوبینه

چو از این قصه شد بهرام آگاه … که می آید بکین خواهی شهنشاه
سپاهی جمع کرد از هر کناره … فزون از اختر و بیش از ستاره
همه کیوان مهابت جمله خونخوار … همه بهرام کین کین گیر جفاکار
هلال تیغشان رشک مه عید … براق رمحشان در تاب خورشید
ز ضرب تیغشان جوزا دو پیکر … ز نعل اسبشان صحرا پر اختر
ز بیم صحوان شیران سرمست … فکنده سعد ذابح خنجر از دست
باین آیین برون شد از مداین … زمین شد رنجه از بار خزاین
از آن جانب شه و لشکر رسیدند … بدشت کین چو لشکر صف کشیدند
قیامت گشت بانگ صور برخاست … ز بانگ صور هر سو شور برخاست
چنان گرد از زمین برشد بر افلاک … چنان برخاست از جا مرکز خاک
که ثور و حوت را آن کینه خواهی … زمین را شد بجای گاو و ماهی

زگرد آفاق

ز گرد آفاق پر شد از سیه میغ … ز باران بارنده باران برق زن تیغ
برونق شد دکان جانفروشان … قضا میگفت هان ای مشتری هان
چنان کالای جان شد گرم بازار … که با شمشیر می جستش خریدار
بصد زاری فغان برخواست از کوس … که ای چرخ از جفاهای تو افسوس
بهر سو از هجوم نیزه داران … هزاران نخل نی بل صد هزاران
پدید آمد در آن صحرای هایل … برش لخت جگر کش پاره دل
ز بس بر باد جانها شد در آن دشت … روانها بسکه در وی خاک گردشت
کسی کانجا رسد تا حشر کاهش … همان یابد شمیم جان ز خاکش
ز بس جسم لطیف و پیکر پاک … ز پا افتاده شد همسایه با خاک
بگوشش آید همان زاندیش خونخوار … فغان درد ناک و ناله زار
بزرگ آمد اسطرلاب از کف … بکف بسته بحکمت منجمان صف
نظر پیوسته اش با ماه و خورشید … نگه همواره اش بر تیر و ناهید
ز وضع نسبت برجیس و بهرام … ز آغاز آگه از اوضاع و انجام
نظر چون بر مدار آن و این کرد … برهان رصد بنیان یقین کرد
که گر شه این زمان برخیزد از جای … درآرد در رکاب بارگه پای



بود بر دشمنانش چیره دستی — تهی کرد ز اعدا ملک هستی
چه بد آغاز آن کار اختر شهریار — بتعلیم حکیم آگه از کار
درآمد موکب پرویز از جای — برآمد بانگ رستاخیز از نای
روان شد شاه در دریای لشکر — شدند از کین بدشمن حمله آور

جهان از شادمانی رفت از یاد — رسوم عشرت از عالم برافتاد
بدل شد سورها یکسر بماتم — نشان دلخوشی کم شد ز عالم
ز غیب آواز آمد از چپ و راست — که ای چرخ جفاجو این چه غوغاست
دلیران جان ز تن بیرون نهادند — بخون یکدیگر بازو گشادند

زخون

ز خون شد خاک رشک لعل رخشان — فضای دشت شد کان بدخشان
نگون گردید بخت شه بناکام — نگون شد رایت اقبال بهرام
چو خورد آن شه بزرگ بنیاد خواهش — ز هم پاشید ارکان سپاهش
بیاد سر عیش از اقبال شه ساز — بصحرای هزیمت کرد پرواز
ز بخت نیک خسرو خرم و شاد — دل از اندیشه غم گشت آزاد
شد از نو زینت بخش مسند و جام — شد از نو زینت دیهیم و ایام
شبش خوش بود و روزش خوش و روز — نگاهش می‌گذشت از بخت فیروز
ولیکن بود شیرین در خیالش — جدا از یار بود آشفته حالش
نمی‌شد با نغمه شادی ایام — دلش آرام جستی بی دلارام
نبود اندر دل امیدوارش — بغیر از آرزوی وصل یارش
ولیکن بود با امید بیشش — از آن با نو که بود اندیشه‌اش
پس از دست آن تازه همسر — که همره داشت عشق و دخت قیصر
بشیرین داشت آن را د بنهان — نمی‌یارست گر از آن مهر با ما
عجب زیبا روی بود آن در دوجایگاه — نگر عشق دلبر سوی ...
میان عاشق و معشوق طناز — تو چندی در ...



ز خون شد خاک رشک لعل رخشان / فضای دشت شد کان بدخشان

سخن کوته ز بخت شه ناکام / نگون شد رایت اقبال بهرام

چو خورد آن مرد بزرگ بنیاد خوارش / ز هم پاشید ارکان سپاهش

بیال سر عنان از اقبال ناساز / بصحرای هزیمت کرد پرواز

ز بخت نیک خسرو خرم و شاد / دل از اندیشه بهرام آزاد

شه از نو زینت بخش مسند و جام / شد از نو زینت دیهیم و ایام

شبش خوش بود و روزش خوش‌تر از روز / گذشتش میگذشت از بخت فیروز

ولیکن بی شیرین در خیالش / جدا از یار بود آشفته حالش

نمی‌شد زانهمه شادی ایام / دلش آرام بی‌سختی بیدل آرام

نبود اندر دل امیدوارش / بغیر از آرزوی وصل یارش

ولیکن بود با امید همش / ازان بانو که بود اندر حریمش

ز پاس حرمت آن تازه همسر / که همره داشت از عز و حشمت قیصر

بشیرین [illegible] / نمی‌یارست کردن مهربانی

عجب دردی بود آن درد جانکاه / که عشق دلبری را بر دل شد راه

میان عاشق و معشوق طناز / نبود چندی جز در چهره وفا باز

بود بر دشمنانش چیره دستی / تهی کرد از اعدا ملک هستی

چه بود آغاز آنکه خسرو شهریار / بتعلیم حکیم آگه از کار

در آمد موکب پرویز از جای / برآمد بانگ کوس رستاخیز از نای

روان شد شاه و دریای لشکر / شد از کین بدشمن حمله آور

چو از شاد ماند رفته از یاد / ز رسوم عشرت از عالم بر افتاد

بدل شد [illegible] بسر تا قدم / نشان دلخوشی کم شد ز عالم

ز غیب [illegible] / [illegible]

ولیران [illegible] / [illegible]

نباکه کین دوران زمانه / کند حایل رقیبی در میانه
میان آن دو اندازد جدائی / فراز آرد دران آشنائی
اگر آن عاشق دل خسته گاهی / بسوی یار خود خواهد نگاهی
نگه ناکرده بر چشمش خلد خار / زند بر دیده اش انگشت مسمار
وگر مرغ شوق آید بپرواز / رود پنهان بکوی یار طناز
هنوزش بال و پر نگشوده از هم / ببندد پای خود در رشته محکم
غمی ناخوشتر از این غم دگر نیست / مصیبت زین مصیبت صعبتر نیست
که کس لب تشنه با صد ناتوانی / بمیرد در کف آب زندگانی
خوشا آن عاشقی کز بخت فیروز / بعمر خود نبیند اینچنین روز

بیطاقت شدن شیرین در فراق پرویز و ترک سلطنت ارمن نمودن و گشتن بصوب کرمانشاهان و در جوار خسرو غنودن

ستمکش بلبلی کز جور بهمن / کند در کنج ویرانه نشیمن
بسازد با جفای برف و باران / نشیند بر امید نوبهاران
کند سر زیر پر از بینوائی / زبان بربندد از دستان سرائی
اگر گاهی گذار آرد بگلزار / نبیند جای گل بر شاخ جز خار

اگر سوی چمن آید بپرواز / تهی یابد چمن را از هم آواز
نه در باغ از گل یابد نشانی / نه بر شاخی ز بلبل آشنائی
چو وقت آید که باد نوبهاری / سوی گلشن کشد گل را عماری
خورد شش از ابر آزادی گهربار / بگلشن عندلیبان را دهد بار
ز کاخ شاخ با صد دلستانی / نماید گل عذار ارغوانی
بشادی بلبل شوریده احوال / فشاند گرد محنت از پر و بال
بامیدی ره گلزار گیرد / ره خلوت سرای یار گیرد
بآن خرم دل امیدوارش / که خواهش گشت روزی وصل یارش
بگلزار آید از اندوه رسته / ولی از محنت انبوه رسته
نه بیند آفت گلچین بتاراج / گلستان را ز الجاری کرده محتاج
ز شاخی نشنود در عرصه باغ / بجز افغان بوم و نعره زاغ
قناعت گر کند باری بناچار / بآن بیگل چمن از نظم گلزار
بکنجی بر فراز شاخساری / بصد حسرت دمی گیرد قراری
رسد سنگ ستم از باغبانش / بخود آزرده تر آزرده جانش
گل خوش منظر و ریحان خوشبو / نهال جان فزا و سرو دلجو

ریاض یاسمین گلزار نسرین / غزال دشت چین آهوی مشکین

بهار خرم و گلزار نسرین / خوش الحان طوطی و خوش نغمه بلبل

کهن صیاد صید نو گرفتار / طبیب دردمندان لیک بیمار

دل از کف برده و دل داده از دست / لبی را بسته با خود گشته پابست

بت مشتاق و ماه آرزومند / دلش دربند و صد دل گشته پابست

چراغ تیره شب شمع شب تار / نهان با دور گل زار زار غمخوار

نگار دلبر و ماه دلاویز / قرار کوهکن آرام پرویز

بت شیرین زبان ماه شکرخند / نگار نوش لب شیرین دلبند

چو گم شد الفت رعنا زباغش / پریشان گشت از این بیداد داغش

ز دور دوری آن نازنین گل / فغان برداشت چون شوریده بلبل

زمانه دیر باز از بیقراری / بیاد یار خود میکرد زاری

ز آزار و بلای خون ابرو فاش / که رفت آزرده خسرو از برایش

نه روزش بود راحت نه شب آرام / شبی میکرد شکوه از دور ایام

بروز و شب بدل امیدوارش / بره میداشت چشم انتظارش

که از یارش خبر آید مگر باز / بدو دیگر رهش افتد گذر باز

لب شیرینش ز غم تلخی همی گفت / بچشم خویشتن با گریه میگفت

که ای چشم گهرریز شرربار / بلای جان ناکام من زار

رسیدی چون بآن بدخو در آغاز / نمیدیدی اگر آن چشم غماز

چرا دامان من از گریه تر بود / سرشکم از چه خوناب جگر بود

ندیدی گر بآن لبهای چون قند / ندیدی چون بآن لعل شکرخند

چرا لعلم شدی از خنده خاموش / نکردی چون لبم را فغان فراموش

اگر ز اول نکردی آشکاره / بدلکش خط مشکینش نظاره

پریشانه حالم از چه ره بود / چرا روز دلم زینسان سیه بود

چو طالع گشت خورشید جمالش / نمیدیدی اگر مشکینه خالش

چرا مرغ دل زارم بناکام / پی آن دانه می‌افتاد در دام

بآن گردن که رشک سیم ناب است / دلم گرد کمندان از وی بتاب است

شدی گر غافل از نظاره گردن / چرا خون منت بودی بگردن

بآن رخ گر ز گل سرخش بود عار / اگر مشغول نگه گهی زد دیدار

گل سرخم چنین زرد از چه بودی / دلم زین گونه پر درد از چه بودی

اگر آن کاکل مشکین ندیدی / فریب دل بلای دین ندیدی

که بستی پای طالب با این کمندم / که در دام بلا کردی به بندم
نمیدیدی اگر آن دست پنجه / نمی افکندیم در این شکنجه
زمانم از چه بر سر میزدم دست / دلم را از چه رو آن پنجه می خست
نکردی گر نگارم این جفا را / ندیدی بر کفش رنگ حنا را
چرا بودی ز خون ما حنایم / حنای دست گشتی خون بهایم
ندیدی گر که نظاره پایش / ندیدی گر خرام جانفزایش
چرا افتادی از رفتار پایم / که بستی پا باین دام بلایم
ندیدی گر بسرو دلفریبش / ندیدی گر به نخل جامه زیبش
چرا سروم شدی از بار غم خم / که نخلم را نمودی نخل ماتم
بدل میگفت که کرشته زار / چرا کردی تو در سختی گرفتار
گرفتم دیده دید ابروی زیبا / ترا چون شد که گشتی ناشکیبا
گرفتم دیده دید آن چشم غماز / که دید از هر نگاهش [illegible] باز
بخود میگفت چشم از گریه پر خون / روان تا دامنش رنگ جگرگون
بعد جوم از غم محنت رسیده / گنه از جانبت و نه ز دیده
چو چشم دید آن چشم فسون ساز / چرا چندان نکردم گریه آغاز

گر رحمت آورد بر جان زارم / نبخشاید بچشم اشکبارم
نبو شد دیده از آیین یاری / مرا بگذارد اندر سوگواری
باین زاری بیابد از اشتیاقش / فشانم خون ز دیده در فراقش
چو دیدم اول آن لعل شکربار / نگفتم لب چرا بر تلخ گفتار
که گردد تلخ کام آن خسته نوشش / لبش گفتا ز حرفی خاموشش
چو آزردم بحرف تلخ از خویش / نزد گر لب ز دندان گفتمم ریش
چو دیدم از نخست ابروی چون ماه / وزان دیدن دلم شیدا شد از راه
چرا بر پای ننهادم جبینش / ننو دم رخ بپای نازنینش
ز رحمت تا نگرداند ز من روی / نبو شد از فراخ رخسار دلجوی
که اکنون در غم آزردی دلبند / ز حسرت رخ بناخن بایدم کند
چو دیدم آن خط مشکین شبرنگ / خط مهرش نبشتم بر دل تنگ
چرا بر بندگی خطش ندادم / نه سر بر خط فرمانش نهادم
که خط بر حرف مهرم در کشد یار / شوم فی نقطه در غم خط پرکار
بلوح دل نگاریدم خط غم / دران غم بر کشم خط بر دو عالم
بدستم داد [illegible] دست یارش / چرا دادم [illegible] از دست یارش

بمن تا بر فشاند دست از ناز / بدست صد بلا بگذاردم باز

که تا دستی کنون بر سر کنیم خاک / نگشتیم چون براه جلوه اش خاک

چو دیدم در خرام آن قد چالاک / بدستی بر گریبان افکنیم چاک

که در چیند زمین از ناز دامن / کشد پا از طریق یاری من

کنون در جستجوی نازنین یار / فتد سر در ز پا پایم ز رفتار

بلی باشد پریشان عاشق زار / پریشان باشدش آیین گفتار

نمیداند حدیث خویشتن را / نمیگوید چو دانایان سخن را

زبان عاشقان دیگر زبانیست / حدیث عشق دیگر داستانیست

زبان عشق بازی و دری نیست / رموز غمزه بازان صرصری نیست

همین نامی بود آگاه ازین راز / که پرورده است عشق او ز آغاز

نمی فهمی تو گر اینجا غمیم نیست / ترا ره بر حریم این حرم نیست

نوره در کف دینار و درم کش / بهر جا این حدیث آکنده کن گوش

غرض شیرین قرار بیقراران / بغم میزیست اندر روزگاران

زهر مرغی که می آید بپرواز / زخسرو میگرفت از وی خبر باز

زهر جانب که می آمد نسیمی / ز وی می جست از دلبر شمیمی

ز جایی چون کسی می آمد از راه / خبر می جست از حال شهنشاه

خبر دادند آن مه را که پرویز / ز روم آمد ولی چون شعله تیز

گرفت آن شعله در چوب بهرام / بر سم خشک چوبش سوخت ایام

شهنشه خسروان سرور مند / ز نو بر تخت کسری مسند افکند

چو مکی همسرش ز مریم دخت قیصر / چو صورتخانهٔ چین یافت زیور

پس از شادی دل شیرین غمین شد / از آن خرم ازین اندوهگین شد

لب لعلش ز غم برداشت افغان / که چرخش ریخت کش لؤلؤ بدندان

که فرآن بیدل برگشته روزم / که دور از وصل یار دلفروزم

بمقصد گر شوم نزدیک یکگام / کند دورم بصد فرسنگ ایام

کشد خاری اگر یاری ز پایم / زند صد نیشتر بر دیدهایم

اگر یکجرعه میسر نزد یکجامم / کند عمری ز خون لبریز جامم

کند از بند اگر یکره رهایم / به بندد صدره از زنجیر پایم

بدستم گر دهد یک گل بگلزار / خلاند بر کفم صد نیشتر خار

گر آن پروانه بر نور دو اغنم / که روشن گر کند گردون چراغم

چو شام تیره ام را بر فروزد / سحر ناگشته جانم را بسوزد

منم آن طایر مسکین ناکام / که باشد روزگاری بسته دام
بصد افسون شود از دام آزاد / رهائی یابد از بیداد صیاد
چو گیرد با هزار امید پرواز / کند بختش اسیر چنگل باز
غرض آن ماه چشمش بود در راه / که پیکی آیدش از حضرت شاه
شهنشه را ز مریم بود آزرم / زبانوی حرم می آیدش شرم
که نامد یاد از آن ماه دلارا / کند مهر بهنر از انگارا
چو شیرین شد ز لطف شاه نومید / زیار خویشتن ترک وفا دید
پریشان شد دل امیدوارش / صبوری رخت بربست از دیارش
تذروی نازنین لب آن پریزاد / شدش گلزار از غم دام صیاد
گلش را که در آن بیقراری / سمومی در وطن باد بهاری
در آن دشت خوش آن آهوی چالاک / بدید از بستر گل رنج فتراک
دلش آزرده گشت از مسکن خویش / شمرد اهل وطن را دشمن خویش
چو گلخن گشت آن گلشن برایش / شد ایوان همچو زندان از برایش
شراب لعل گون خون شد بجامش / ز شیرین شهد تلخی دید کامش
به تنگ آمد دلش از پادشاهی / سرش آمد از صاحب کلاهی

بلی در عشق درویشی ضرورست / شهی و عاشقی بسیار دورست
مدار عشقبازان بر سؤال است / گدائی و شهی امر محال است
بملک عشق را کشور خدائیست / که اینجا عجز باید دان جدا رست
شهان با دولت کشور خدائی / کجا دارند پروای گدائی
بدرویشان در دریوزه بازست / بروی عاشقان آنهم فرازست
گدا که گاه کامی بیند از کس / تو در عاشقی ناکامی و بس
شهنشاهان خداوند جهانند / کجا دریوزه کردن میتوانند
کمند عشق چون آشفته کند بند / نخستین بند شاهی بایدش کند
به بند عشق چون آمد سر شاه / ز شاهی دست باید کرد کوتاه
چو شیرین دید عشقش جان بفرسود / سریر خسرو دیرا کرد بدرود
ز بیم آنکه از شوریده کاری / اساس عدل افتد استواری
یکی از چاکران خویش را خواند / بجای خویشتن بر تخت بنشاند
وصیت کرد تا در عدل کوشد / بروی دادخواهان در نپوشد
نیازارد دل دهقان مسکین / طریق لطف گیرد نه ره کین
نخواهد از رعیت یکدرم باج / بر افشاند زر و گوهر بمحتاج

نیازارد دلی در هیچ کاری / گرو بر خاطری ننمود غباری

نگردد غافل از فریاد خواهان / دهد پیوسته داد دادخواهان

نسازد ظالمان را بر کسان چیر / بگیرد داد مظلومان بشمشیر

نیالاید بخون بیکسه دست / که فردا از پی امروز هم هست

اگر باشد سرا و چون جوان شیر / نیندیشد ز مکر روبه و شیر

دگر باشد ببازو رستم زال / کند اندیشه از آه کهن سال

نباشد ایمن از ناسازی بخت / نگیرد کار را بر دشمنان سخت

که بر روباه گردد کار چون تنگ / زند پنجه بروی شیر در جنگ

پزیرد عذر جرم از عذرخواهان / ببخشد گرده صاحب گناهان

رضای حق نگه دارد بهر کار / که در هر کار کس حق بایدش یار

چو نامه از وصیت باز پرداخت / برای خویشتن ترک سفر ساخت

متاع کان و دریا در هم آمیخت / ز زر و گوهر بروی یکدیگر ریخت

خزینه در خزینه لعل سیراب / علاقه در علاقه گوهر ناب

ز دیباهای رومی انبار انبار / ز اطلسهای چینی خروار خروار

هزاران خرمن از عود قماری / هزاران نافه از مشک تتاری

کنیزان شکرلب دسته دسته / همه پروین ز مروارید بسته

ز اصناف جواهر صد شتر بار / ز کسوتهای فاخر صد شتر وار

ستوران جمله بار زرین سلاسل / بگردنها ز لعل و در جلاجل

ز گاو و گوسفند و بره و میش / ز یکعالم فزون از یکجهان بیش

محیا گشت چون آن گنج پر رنج / ستوه آمد زمین بس شد گهر سنج

هزاران اشتران کوه پیکر / بزیر بار شد از گوهر و زر

صنم با دیدهای گریه آلود / گزو مه را بزاری کرده بدرود

بنازی مرکبان زین برنهادند / به پیلان تخت زرین برنهادند

روان در موکبش بکران چنین ماه / که بودندش که و بیکه بهمراه

همه آویخته زلفی بنا گوش / همه پاشیده عنبر بر بر و دوش

فشانده سنبل مشکین به لاله / پریشان کرده بر لاله کلاله

همه سودا گرفته از لب قند / همه دلال شکر از شکرخند

همه لیلی وشی و عذرا کرشمه / روان از چشم مجنون کرده چشمه

ز روی هر یکی پنهان رخ ماه / ز موی هر یکی صد دام در راه

نمودند آن تذروان هم آواز / چو طاووسان باغ خلد پرواز

بصحراهای خرم می پریدند | بمنزلهای دلکش میرسیدند
سمنبر را غرض این بود ازین رنج | که منزل گیرد اندر پهلوی گنج
بگاهش گر نگردد چرخ سیار | کم از آن گنجش بود همسایه دلدار
بکرمانشاه چون افتاد راهش | شد آن خرم گلستان جلوه‌گاهش
فضای آن گلستانش خوش افتاد | هوای آن دیارش دلکش افتاد
هوای مایه‌بخش زندگانی | نشاط‌انگیز چون طبع جوانی
فضای از ارم بهجت فزاتر | گلستانش ز جنت خوش‌هواتر
از آنجا تا بدار الملک خسرو | بشش منزل شدی یک پیک پیکرو
شد آنجا بهر آسایش پسندش | فرود آسود جان مستمندش
در آن خرم زمینش شد دل آزار | بآن قانع که شد همسایهٔ یار
چو جنت گفت قصری ساز کردند | بعالم از ارم در باز کردند
ز میل از خطهٔ کرمانشهان | بنا کردند فرحسی پر از حور
نه تنها بی از جوستان فرد | با تبندی دران منزل وطن کرد

دیدن فرهاد تمثال شیرین را و در جبین و عشق آوردن بصورت شیرین و عزیمت بایران زمین

جنین گفتند دانایان اسرار | رستر عشق آگاه و خبردار

هزاران سر ز عشقش در کمندست | هزاران دل بدردش دردمندست
غمش بر جمله جانها جایگیرست | هزاران دل بدرد او اسیرست
زبان عشق او هر جا که جاییست | بذکر حسن او هر جا زبانیست
شهید عشق او هر جا شهیدیست | بوصل روی او هر جا امیدیست
بوصف خوبیش هر جا رقیست | بهای غمزه‌اش هر جا که کویست
طفیل ترکشش هر جا بلاییست | براهش وقف هر کس را که پاییست
بسوی اوست هر کس را نگاهیست | برای اوست هر کس را که آهیست
نیاز اوست هر کس را نیازیست | هوای اوست در هر دل که رازیست
مکان و منزلش ایران زمینست | یکی از صد هزاران وصفش اینست
مبادا کس بدرد او گرفتار | بهجر راز تو کاین دردیست دشوار
چو بشنید این حکایت مرد استاد | فتادش در دل این بند محکم افتاد
شد از صهبای این افسانه سرمست | دلش از کار رفت و کار از دست
غرض یکچند هم در چین بناکام | سحر میکرد شب با صبح تا شام
جز از در سنگ محنت جای صلایش | تبه خویشتن شد تنگ جایش
نخستین توشه زان سنگ آه برداشت | پس آنگه سوی ایران راه برداشت

بیابان در بیابان دشت در دشت | سرشک از دیده میبارید و میگشت

نفس تفسان جگر پر خون و دل تنگ | شده بر دست و بر سر پای بر سنگ

نمیدانست مقصودش کدام است | نمیدانست منزل را چه نام است

که راهست این ره بس خطرناک | بخون رهروان آغشته در خاک

قدم در کش که در این دشت هایل | نه مقصد هست پیدا و نه منزل

باین صحرای بی انجام و آغاز | بسی رفتند و نامد یکنفر باز

بود آغاز این ره رنج بردن | بود انجام آن در رنج مردن

غرض فرهاد بعد از رنج بسیار | بیاران آمد از ره با دل زار

بهر جانب سراغ یار میجست | ز هر کس حال دیدار میجست

نه کس میدادش از دلبر نشانه | ز یارش نه حدیثی بر زبانی

نمیدانست پرسد از که جایش | نمیدانست چون جوید سرایش

بدینسان کوه بکوه سرگشته میگشت | کنار از خون سرشته میگشت

عجب دردیست اندر دور نگاه | که بر جان کسی تا که زند راه

نگردد به که هیچ افسون گزندش | نباشد هیچ درمان سودمندش

نداند کس طبیب درد او کیست | نداند کس دوای درد او چیست

نه پسندد چاره از رنج ار کس | همین پسندد که باید مردن و بس

شناختن شاپور فرهاد را و آگاه کردن خسرو را از حال او و تکلیف نمودن خسرو فرهاد را بکندن کوه بیستون و زاری بیکس محزون

چنین گویند دانایان این راز | ز اسرار این حکایتها خبر باز

که در نزدیک دار الملک خسرو | که ایزد داده بودش دولت نو

چو چرخ اندر بلندی بود کوهی | فلک تابنده گر چون شکوهی

کسی گر بر فراز آن رسیدی | ز اوج آن بسوی زیر دیدی

فراز آسمان هفتمین را | چنان دیدی که از گردون زمین را

ز اوجش چشمهٔ مهر جهانتاب | بدامن مینمودی چشمهٔ آب

ملک صد سال اگر بالا پریدی | ز اوج چرخ بر اوجش رسیدی

فلک اندر میان سبزه زارش | نمودی برگ سبزه در کنارش

نه آغازش کسی دیده نه انجام | ستون آسمان بیستون نام

ملک میخواست زان کوه خارا | کند ایوان ز سنگش آشکارا

مکانی گز وی آساید دل تنگ | بوصفی خوشتر از ارژنگ

که هر هنگام در فصل بهاران | بود میلش بگشت کوهساران

اتوان در آن بنای فیض بانی | اساس افکند بزم خسروانی
برای آن بنای خاطر آسا | طلب میکرد مهری خاره فرسا
همانا نقشبند و خاره پرداز | بچین بودند با هم هر دو همساز
زملک خویشتن آن هر دو مهجور | بتقریبی شدند از یکدیگر دور
فکند ایام هر یک را بجائی | در آن دوری ندیدند آشنائی
که بنماید بهم آن هر دو را راه | زحال یکدگرشان سازد آگاه
چو از فرهاد شاپور هنرکیش | با ایران آمد از چین سالها پیش
نمودش چاکر شه بخت بیدار | بخدمت شد ز نزدیکان دربار
با ایران کوهکن را ره چو افتاد | بیکدیگر رسیدند آن دو همزاد
چو گشت از حال او شاپور آگاه | سراسر حال او را گفت با شاه
که از اقبال شه آن خاره پرداز | که نبود صنعتش خالی از اعجاز
زملک چین باین کشور فتاده است | پی فرمان شه بازو گشاده است
پی صنعت چو گیرد تیشه در چنگ | بود کمتر ز خاکش در نظر سنگ
شه از این قصه چندان شاد تا شد | که گوئی مالک ملک جهان شد
بکوه بیستون بنمود جایش | مهیا کرد هر چیز از برایش

دران خدمتگری رفعت فزودش | که سازد آنچه در اندیشه بودش
بگفتش گر بانجام آید این کار | فشانم بر سرت گوهر بخروار
هنر و صنعتش هر چیز خواهی | ببخشم گر چه باشد پادشاهی
چه بد آن کار کاری سخت دشوار | فزون از قدرت آن خسته زار
دلش زین درد غمگین شد که شاید | بمیرد گر ز دردش بر نیاید
زبان بربست و دست کار بگشاد | بصنعت دیدهٔ بیدار بگشاد
بخود میگفت ای عشق زیانکار | چو خصمی میکنی با این دل زار
مرا کشتن دلت را گر هوس بود | بدوشم جان من این بار کم بود
مرا باشد هزاران کوه بر دل | هزاران از اندوه بر دل
چه بندی پا باین کوه بلایم | باین محنت چه سازی مبتلایم
اگر باشد ترا با جان من کار | بکشتن آرم در این تیمار بگذار
یقین دانم که با این سخت کوشی | بمیرم اندر این صنعت فروشی
مرا گاهی باین محنت گرفتار | که در سختی دهم جان اندر این کار
سر موئی ز مقصد نیستم باک | هوس دارم ولی کان گوهر پاک
ز حال کشته خود گردد آگاه | ببالینش بگیرد تند راه

به بینم روی او را جان سپارم — فشانم در رهش جانی که دارم

آغاز داستان رفتن خسرو بپای قصر شیرین شکر ریز

ملک چون زین حکایت گشت آگاه — که شد کرمانشهان ماوای آن ماه

دلش از لطف آن مژده گشت خرم — بروزی کرد پنهان زو مریم

ز دار الملک خویش آهنگ نخچیر — بنخچیر غزالان شد چو آن شیر

عنان بگشاد چون شه جانب دشت — غبار ره حجاب روی مه گشت

دلیران سوی صحرا رو نهادند — ستوران چون عقابان پر گشادند

جنیبتهای زرین رخت تازی — چو طاوسان زرین پر بنازی

پری پرداز اسپان پریزاد — سرشته جمله گی از آتش و باد

غلامان شکر گفتار چون نوش — ز خط افشانده عنبر بر بناگوش

بدست هر غلامی مجمری زر — بمجمرها جمله مجمرها ز عنبر

وشاقان عود سوزد باد غماز — گرفته بوی عود آفاق را باز

جهان پرورده عود و بوی عنبر — هوا عنبر فشان صحرا معنبر

ملک را بود این آیین و عادت — که بنشستی چو بر رخش سعادت

بمجمر چوب عود افروختندی — بآتش مشک و عنبر سوختندی

علمها همچو معشوقان طناز — بطنازی همه در جلوه و ناز

گشوده شقه‌ها چون طره حور — کشیده پرده روی مه حور

با سپان نعل زرین بار بسته — ولی مسمار انهار اشکسته

ز نعل افتاده انگشت غزالان — رسد بهری بدرویشان نالان

ز زرین نعل گر زاسپان فتادی — زمین صد گنج بر درویش دادی

بهر جا بر گذشتی موکب شاه — شدی چون کهکشان بر اختر آن راه

دران نخچیرگاه شهریاری — ز چالاکی شدی یوز شکاری

بیک جستن بنزهتگاه گوران — ز خون جدی کردی بیشه گلگون

کمند صید بند شاه در صید — فرو هشتی بشیرین آسمان قید

ازان نخچیر کام شه بود این — که صیدش گردد آن آهوی مشکین

ازان دام افکنی آن بهکاوش — که آن رعنا تذرو افتد بدامش

ز منزل با عنزال دشت شادست — ملک راند از و صید افکن همی گشت

چو شد نزدیک قصر نازنین یار — عنان کش شد دلش از شوق دیدار

بشوق عارض دلجوی آن ماه — عنان گرداند سوی کوی آن ماه

خوشی شادی که بعد از رنج بسیار — شه گشت شادمان از دیدن یار

چو دوری کرده باشد خاطرش ریش شود همسایه با کام دل خویش
بشرط آنکه باشد مهربان یار معاذالله اگر باشد ستمکار
مبادا هیچ دل را این گدایی که از یارش بود امیدواری
نماید یار پیش مهری بجاش جفا چندان که با جسم وفاییش
بود مهجوری و امیدواری به از وصلی که باید دید خواری
خبر دادند شیرین را از آنحال که اینک میرسد خسرو بدنبال
بروی غیرت خورشید تابان بسوی قصر می آید شتابان
سمنبر زآن آگاهی بر این راز بروی دل در اندیشه اش باز
بدل گفتا که مهمان عزیز است ولیکن آتشی بس تند و تیز است
دهم ره گر باین خرم سرایش نباشم ایمن از سوزنده رایش
ازان ترسم که گر چند بکام بباد افسرد متاع ننگ و نامم
پس آنگه گفت خرگاهی ز اطلس که بوی رنگ این طاق مقرنس
بپیرون سرا برپای کردند دران خرگاه شه را جای کردند
سرا را در بروی شاه و بستند خود اندر قصر شد وز دیده بنشست
دران خرگه شهنشه بود و شاپور غلامی خاصه چند استاده از دور

کنیزان

نه اندر صحبت شاهی ماد اشت نه مهمان را ز غیرت نیز برداشت
دلش یکره نشد با مهر فرگرم نگرد از مهربانیهای من شرم
چو دیدم دلبر خود را جفاکیش نظر پوشیدم از کام دل خویش
نهادم دل بسختیهای دوری صلاح خویش دیدم در صبوری
کنونم رهبران آن مژده دادند در امید بر رویم گشادند
که ماه مهربان شیرین دلجوی نهاد از لطف سوی ملک ما روی
قدومش گشت زیبا کشور ما هما شد سایه افکن بر سر ما
چو دیدم زین بشارتها شنفتن بخود واجب مبارکباد گفتن
نهادم روی بر درگاه نازش چو دانستم تبرز آغاز نازش
دل مهمان در آن کو گر بجست ولیکن در بروی کس نمی بست
کنون در بستن از نو کرد بنیاد که صد رحمت برسم اولش باد
ازان ترسم که گردد در زمانه به بیباکی و بدخوئی فسانه
و گر نه زان بت خودکام طناز جفا بر من گذشت و بگذرد باز
چو شاه این قصهٔ پرشکوه را گفت گهرهای شکایت را چنین سفت
کنیزک بود خیر اندیش شیرین دران خرم سرا شد پیش شیرین

یکایک باز گفت این قصه با ماه — ز آمینی که بشنید از لب شاه
چنان آمد ز تندی رفت از هوش — که زهر افشاند از لبهای چون نوش
بگفت ای از ما قدم پیش خسرو — بگو صد آفرین بر کیش خسرو
دهد حق با وفاداران وفایش — کند آگه ز غیبت خود خدایش
لبش از عیب جوید باد خامش — مبادش عیبهای خود فرامش
دهد ایزد ز هر عیبیش پاکی — بری گرداندش از عیب ناکی
جفاهای که زو یاران کشیدند — ستمها کز وفاداران کشیدند
برون یارب مباد از خاطر او را — یکی از صد بخاطر باد او را
بکس یاری بجا گر چون من او را — ز بخت بد نماند دشمن او را
چو من کس را به نیکی گر برد نام — نه بیند او ز بخت تیره دشنام
ز یاران گر نبیند چشم وفایش — نیازارند یارب از وفایش
ز کس گر بایدش امید یاری — نه بیند همچو من ناسازگاری
بامیدی اگر گیرد رهی پیش — مباد ناامید از مطلب خویش
هوس گر باشد اگر شیرین بداش — چو من یارب مبادا خون بجایش
نصیب افتد اگر دیدار یارش — مبادا غم نصیب از غمگسارش

بی ارحمی

بمن گر طعن پیشاکی زند شاه — بود راز دگه از خود نیست آگاه
دگر خندد به بیمانداری من — عجب دارد ز طرز یاری من
نباشد آگهی از کیش خویشش — که بادا صد درود از ما بکیشش
اسیر خسته زاری غریبی — ز جان نومیدی از هجران نصیبی
وفاداری گرفتار وفائی — بدست بیوفایان مبتلائی
بشاهی دامن همت فشانده — گرفتار بلای عشق مانده
بامید تو پیموده رهِ دور — فتاده بر زبان بست دستور
بتمثالی ز تو سرگشته گشته — بنامی از تو از عالم گذشته
ز ننگ و نام دیرین دیده بسته — ز ناموس هزاران ساله رسته
برای تخت دشمن کام گشته — بعشق افسانهٔ ایام گشته
چو کوران جای در صحرا گرفته — بهامون چون ددان ماوا گرفته
چو بوم آرام در ویرانه کرده — ز بیغوله چو غولان خانه کرده
چو جغدان گرده از مردم کناره — نهاده در خرابی آشیانه
ندیده از کسی این آشنائی — که گوید کیستی و از کجائی
جفاها دیده در راه وفایت — کشیده این ستمها از برایت

به امید تو آمد سوی این بوم / دریغا گشت از لطف تو محروم
بگفتی بادی آمد خار که آورد / بگفتی آب چو خاشاک آورد
بگفتی این غریب بیکس زار / بدرد عشق و داغ دل گرفتار
درین کشور ندارد آشنائی / که او را راه بنماید بجائی
من سرگشتهٔ محنت رسیده / ز عالم جز غم عالم ندیده
پی کام دل شیدا گرفتم / ز شیدائی ره صحرا گرفتم
بامید تو گردیدم شتابان / نوردیدم بیابان در بیابان
بهر سر منزلی هر سرزمینی / چو دیدم خسته زار غریبی
نشستم که دم اندر سوگواری / بیادت همرهی با دابزاری
بیاد عارضت در هر دیاری / چو دیدم نو گلی در نوبهاری
فشاندم آنچنان از دیده باران / که شد شرمنده ابر نوبهاران
بجرم مرغزاری چون رسیدم / بیاد خطت بر سبزه دیدم
ز ابر دیده کردم اشکباری / چنان اندر چمن ابر بهاری
بگلزاری چو دیدم نرگس مست / بشوق چشم مستت رفتم از دست
بکهساری رهم افتاد که با ... / چو دیدم کبکی اندر جلوهٔ ناز

خرام دلکشت آمد بیادم / بیاد جلوه ات از پا فتادم
سهی سروی به بستانی چه دیدم / بشمشادی بباغی چون رسیدم
بیاد نازنین سرو روانت / بشوق تازه شمشاد جوانت
به پیش آن زمین را بوسه دادم / بپای آن گهر حسرت نهادم
غرض بهر تو چندین رنج بردم / بیابان در بیابان ره سپردم
درین کشور ندیدم همزبانی / که در دل با او گویم زمانی
ندیدم هیچ جا آرام گاهی / که در این غربتم بخشد پناهی
درین صحرای غم افزای خونخوار / درین کهسار پر آزار ناچار
اساس افکندم این قصر پراندوه / که صد لعنت باین صحرا و این کوه
ز خاک تیره و از سنگ خاره / نمودم این سیه گور آشکاره
درین گور سیه کردم نشیمن / بناکامی نهادم دل بمردن
درین هنگامه عمری آرمیدم / بغیر از دیو و دد یاری ندیدم
که و بیگاه چشمم بود در راه / که اینک میرسد پیغامی از شاه
ترا با یار نو دست اندر آغوش / شده یاران دیرینت فراموش
مرا این رنجها در جستن گنج / ترا ممکن هزاران گنج بی رنج

مرا هر راز تو می جون گشته در جام | ترا ساغر برار صهبای گلفام

من و بیداری تاریک شبها | زیارب یاربم فریاد بیجا

تو شبها از شراب عیش سرمست | نشاط باده در سر جام در دست

نمیدانم باین خاری چه سازم | باین گرمی تو بیزاری چه سازم

درین حسرت درین محنت درین غم | من رسوا میان اهل عالم

چه عذر آرم که من رنج از که بردم | چه گویم کاین غم از بهر که خوردم

کند خود کرده تهمت بر که بندم | روا باشد ملامت گر کنندم

همان بهتر که بیچم پا بدامن | بسازم بعد ازین با طعن دشمن

به بندم در بروی هر که آید | که تا ایزد در غیبم گشاید

بدارای جهان و داور پاک | بسیر انجم و دوران افلاک

بآن داور که در این دشت خونخوار | مرا از لطف بیچون شد نگهدار

بمعبودی که از لطف خدائی | مرا کرد اندرین ره رهنمائی

بآن نازی که در بر شاه بسته است | بآن عمری که شه بر در نشسته است

بآن حسنی که اندر جمله عالم | ز عشق من دلی نگذاشت بیغم

بعهد شه که شد نقشش بر آب | بلطف شه که باید دید در خواب

بآن بانو که پیش شه عزیز است | که شیرین پیش او کمتر کنیز است

بآن پیمان که از نااستواری | شکست آرد بیاد نوبهاری

بامیدی که نومیدی دهد بار | بحرمانی که کس چه افتد از یار

بیاری کو دل آزاری نداند | نه یار خویش بر یاری نداند

بانکس گر حدیثش کس نرنجد | سخن هرگز نگوید تا نسنجد

که از من بر نیاید از رز و بیت | در مقصود نگشاید بر و بیت

شکایت خسرو بشاپور از مهر شیرین و دلالت شاپور پرویز را بلشکر

چو خسرو دید آن ناآشنائی | نهاد از یار رخ جای بر جدائی

ز کوی یار خویش آزرده برخاست | چو مرغ سنگ دهقان خورده برخاست

فتاد آتش ز غیرت بر درونش | دل شوریده شد در سینه خونش

ازان منزل عنان از خشم بر تافت | به پشت باد پا بنشست و بشتافت

بلشکرگاه آمد از ره بادل تنگ | ز خوی آن صنم با بخت در جنگ

چو شب افراخت خرگاه سیاهی | سیه شد عالم از مه تا بماهی

شبستان ملک ای بخت فیروز | ز نور شمع شد روشن تر از روز

برسم پیش ساقی جام برداشت | ملک آه از دل پردرد برداشت

بخود گفتم که فردا از رنج بسیار — بکام خویش اگر خندد مرا یار
ز شوق پی کند در دیده جایم — طراز دیده سازد خاکپایم
نشیند در برم شب تا سحرگاه — گهی در فن ببیند گاه در ماه
ز محنتهای هجران راز گوید — حدیث شوقمندی باز گوید
کند که گریه‌های شادی آغاز — شود گاه از تبسم غنچه‌اش باز
کند از لطفهای خویش شادم — نخواند خویش را جز بر مرادم
مرا از شاد که ز دو چشم یاری — بمن آورد بی ناساز کاری
ازان دولت نباشد دولتی بیش — که باشد مهربان یار وفاکیش
بتان خوبرو آرام جانند — ولیکن گر بعاشق مهربانند
اگر نامهربانند و جفاکار — فغان از بخت آن رنج بسیار
درون پر شکوه و دل پر شکایت — زبان پر قصه و لب پر حکایت
ز عهد سست آن بدخو برآشفت — ز دلتنگی بشاپور اینچنین گفت
که دیده شیوهٔ شرم و حیا را — طریق دوستی عهد وفا را
بمهمان لطفهای آن پریرا — ز رحمت شرط مهمان پروری را
گمانم اینکه بعد از روزگاری — مرا افتد بکویش گر گذاری

از و غیر از وفاداری نبینم — چه دانستم که جز خواری نبینم
شهنشه را چو شاپور آنچنان دید — شکایتهای خشم آلود بشنید
بگفت ای آسمان فرمان پذیرت — زمانه تابع رای منیرت
بود معشوق و معشوقان چه بینند — که جز با ناز در عاشق نبینند
بهر جا حسن دکان میکند باز — که عشق و عشوه باشد مایه‌اش ناز
نشانی یابی از خوبی بهر جای — شمرده گام زان آهسته نه پای
ولی خوبی نه تنها خوبروئیست — بجز رخسار نیکو صد نکوئیست
هزاران خوبی که در ملک جهان است — نصیب آن پری پرور از آن است
اگر نازی کند شیرین طناز — بجان باید کشید از نیکوان ناز
اگر آن سرو سیمین بر غیور است — نکو روییست طبعش بر غرور است
خلاف شیوهٔ زیبای آنگاه — هزاران عجز و زاری کو پناه
میان شاه و آن بدخو در آغاز — ازین سو عجز بود از آن طرف ناز
بانجام این دلیری در سخن کرد — غرور حسن کار خویشتن کرد
شود در عشق آندم کار دشوار — که جنس حسن چون آید ببازار
کند بایع از آن سو شوق کلانی — نباید مشتری زین سو گرانی

کنون شد رابود این چاره کار
که از خیل بتان ماه رخسار

برغم آن جفاجو در دیاری
بگیر و دلبری جو بی نگاری

شنیدم در صفاهان هست پاهی
بدار الملک خوبی پادشاهی

شکرنامی شکر در تنگ نوشش
خجل گلشن ز روی گل فروشش

شکست آورده قند از نوشخندش
حلاوت را ز طرز برده قندش

صفاهان رشک حورستان ز نازش
شکر شرمنده از شیرین کلامش

ز نرگس برده رونق چشم مستش
خجل روی سمن از پشت دستش

لبش سرمایه بخش زندگانی
شکرخندش حیات جاودانی

کمند کهنه جان تار مویش
هزاران جان اسیر آرزویش

ز خون عاشقان بر کف نگارش
شهادتگاه دلها رهگذارش

سمند از خجلت سیمین تن او
ریاض یاسمن پیراهن او

رگ گیسو سنبل از طرف عذارش
فتاده دسته دسته در کنارش

فرو افشانده از زلف معنبر
بداغی خوش از عنبر تر

سبب بیمر چشم سحرکارش
ز گل بی غازه رنگین تر عذارش

هلاک عاشقان طرز خرامش
شهید خفته در هر نیم گامش

ابر

فریب زاهدان چشم سیاهش
بلای اهل ایمان یک نگاهش

ربوده نرگسش از چشمها خواب
گشوده دیده اش از دیدها آب

ز روی تازه گویش رشک گلشن
ز نور عارضش صد خانه روشن

بکویش یا بگل عالم نور دان
برویش بسته اهل آفاق گردان

بخوبی نیستش عیبی بجز این
که در باغش بود گستاخ گلچین

در او بر هوسناکان گشاده است
به بزم خاص بار عام داده است

اگر شکر بود بی پرده این به
رقیب آن جفاجو این چنین به

بیا اکنون با صفاهان گرائیم
بآن خرم گلستان خوش درائیم

بلا بزم طرب را تازه داریم
غم عالم بعالم واگذاریم

بیار تازه عهد تازه بندیم
کتاب عشق را شیرازه بندیم

بیاد شکران حلوای شیرین
بریم از یاد تلخیهای شیرین

بیا ما هم ز شعر تازه نامی
در افشانیم بر خاک نظامی

ز گوهرهای طبع سحر پرور
عروس طبع را بندیم زیور

سر درج هنر را بگشائیم
در گنج و در گوهر گشائیم

بدست خامه از طبع گهر سنج
بر افشانیم گوهر گنج در گنج

دهیم آرایش این گنج روان را	کنیم آگاه ازان پس همگنان را
که راه کشور شیراز گیرند	خزف آرند گوهر بار گیرند

رفتن خسرو باصفاهان بطلب شکر و رسیدن بوصال شکر لب ریز

سحرگاهان که جمشید فلک تخت	ز نو افکند بر تخت فلک رخت
علم افراخت نور صبحگاهی	بهم پیچید خرگاه سیاهی
برآمد خسرو خاور ز خرگاه	بسوی باختر شد روی در راه
شد از جا که برآمد رکشاده	بعزم اصفهان پا بر نهاده
عنان داران ز هر جانب دویدند	جنیبتهای آهو تک کشیدند
بفیروزی رکاب شهریاری	ملک را پای بوسید از سواری
مه رایت بماه آسمان شد	سنانها سر باوج کهکشان شد
ز رعد کوس بگرفت آسمان گوش	ز بانگ نای رفت از انس و جن هوش
خروش چنگ و نی بر شد ز خورشید	نوای مطربان نو راه ناهید
صدای ارغنون پیچید در کوه	خروش دف ز دلها برد اندوه
ستوران پای کوب از نغمهٔ چنگ	چو سیمها با نوای نی هم آهنگ
نوادر رنج چنگ و عود غواص	صبا بر نغمه‌های رعد رقاص

بدست ساقیان ماه منظر	صراحی و قدح مینا و ساغر
به پشت بادپایان سبک گام	بهر گامی نهی مهکشت صد جام
ملک می نقش سرهنگان قدح کش	ز آب شعله گون دلها پر آتش
مغنی مست و سازنده مست و سرمست	صبا مست و هوا مست و سپه مست
	دل اندر وعدهٔ دیدار بستند
همه سودای هم در سر گرفته	یکی دلداده آن دیگر گرفته
جوانان نکو پیران آگاه	امیدشان سرا خاصان درگاه
بیاری بسته هر یک دل بجائی	گرفته هر یکی در سر هوائی
دران ره مقصد شاه دگر از عشق	غرض عشق و مرض عشق و دوا عشق
رسیدند اهل صفاهان چونکه آگاه	که دارد رو بانسو مرکب شاه
بدرگاه شهر نگهان خاک رفتند	دعاهای که باید گفت گفتند
که ای ملک صفاهان از تو روشن	ز خاک رهگذارت چشم روشن
سر اهل صفاهان خاک راهت	صفاهان بلکه عالم در پناهت
ز دیدار تو چشم خلق پر نور	ز روی دولت تو چشم بد دور
مبارک مقدمت با همایون	خجسته منظرت بر جمله میمون

طراز از صفهان زیبنده بخت … جهان سرسبز از فرخنده بخت

صفاهان از نو بر عالم سپاهی … کف خاکش به از مه تا بماهی

نهادی چون بخاک اصفهان پای … شد آن خاک سیه را دیده‌ها جای

گذر کردی تو چون بر کشور ما … ز رفعت سود بر گردون سر ما

بران در ملک شاهی تا جهان هست … سری در مهد دولت تا زمان هست

بکن شادی که شادی درخورت هست … بده فرمان که گردون چاکرت هست

مخور غم کان غذای دشمنانست … بکش ساغر که درخورد توان است

مه از کف بکش جام روشن … تو شادی کن رها کن غم بدشمن

بروی گلرخان عیش خوش باش … بشادی زی بعشرت کوش و خوشباش

ز منزل شاه بس کردند آغاز … شدند از کان دریا کیسه پرداز

بپایش گنج و سیم و زر فشاندند … بفرق خرمی گوهر فشاندند

بخدمت بر میان بستند دامان … ستادندش بدر که چون غلامان

شبی نیکوتر از صبح سعادت … ملک فرموده بر آیین عادت

اساس خرمی را تازه کردند … دف و چنگ بلند آوازه کردند

جهان گلزار تازه گلشن نو … که شد دارای نو دارا سکن نو

اساس

اساس نو بساط تازه چیدند … اساس عیش بی اندازه چیدند

طلب کردند آن ایوان نو را … بطرزی کان سزد مهمان نو را

پس آنگه با یکی گفت از غلامان … که گوی بر بزم شکر شد خرامان

بگو مهمانی آمد از ره دور … اگر ناخوانده آمد هست معذور

ترا خارای شکر هست در خوان … مزه شیرین کنی گر کام مهمان

بگوییت دانم از با نشستن در … بود غوغای مهمانهای دیگر

زبان بر خواندنت کردم دلیری … سزد گر عذر مهمان را پذیری

نکویی از مرحمت مهمان مهمان … نهی منت ز زبان بر جان مهمان

شنید آن ماه چون پیغام شه را … روا کرد از عنایت کام شه را

پی زینت تخت از جای برخاست … بدیبای زر آقل قد بیاراست

نگارین معجری هر تارش از زر … بدست دلبری افکنده بر سر

ز در تاب عقد گردن بست … بماه چارده پروین فرو بست

ز گوش آویخت از در گوشواره … بدامن ریخت مه را ماه پاره

پریشان کرد بر عارض کلاله … فرو افشاند سنبل را بلاله

بزلف مشکبو زد شانه از ناز … جهان را کرد مشکین باد غماز

فرو آویخت زلفین از بناگوش ... کمند دلبری افکنده بر دوش
رخی گر نازکی بودش ز گل تنگ ... بدست نازکرد از غازه گلرنگ
ز سرمه کرد نرگس را سیه تاب ... سپک نظاره برد از دیدها خواب
بسیمین دست لعل تازه بربست ... به نسرین ارغوان را باز پیوست
ز گوهر تا کمر تا بست زیور ... میانش بد گران از بار گوهر
بصید نکهتی دامن‌کشان شد ... بسوی محفل خسرو روان شد
ببزم آمد زهی سرو خرامان ... بدر که بوسه زد همچون غلامان
شگفته دید ماهی دلفریبی ... بلای صبر و آشوب شکیبی
ز حور خلد نیکوتر نگاری ... ز ماه آسمان بهتر عذاری
قدی سرو چمن شرمنده او ... رخی گلهای گلشن بنده او
بباغ خلد نخلش پروریده ... بهشتی میوه او نورسیده
زده ره بر ملایک زلف و خالش ... فریب قدسیان غنج و دلالش
سلاسل گیسوی او دام دلها ... دل آرام دل او آرام دلها

مجلس عیش خسرو و نشستن با شکر اصفهانی و صحبت آن شب تا سحر رسیدن

ز رنگ جانها بموئی گشته پیوند ... هزاران دل بهر مو کرده پیوند

ز زلفش هر شکن در موشکن هر تار ... شکسته قیمت چین قدر تاتار
فریب ملک کمان ابروانش ... هزاران تیر تا در کمانش
سیه چشمش بلای جانها نهانها ... خراب از یک نگاهش خانمانها
بخوبی بیبدل در نیکوئی طاق ... بلای انفس و آشوب آفاق
ملک گفت آن نگار نوش لب را ... ز لبها چاشنی بخش رطب را
که ای از لطف تو اهل بزم خرم ... ز خیر مقدم تو خیر مقدم
بما کاندر هوایت رنج بردیم ... بصحرا با برایت ره سپردیم
نور دیدیم راحت را تبارک ... مبارک باد دیدارت مبارک
شکر لب گفت کی گیتی خداوند ... لبت خالی مباد از شکرخند
حلاوت بخش شکر باد قندت ... شکر داخل ز لعل نوشخندت
اگر شیرین لب یار عزیزت ... شکر بادا ز جان کمتر کنیزت
ز شیرینیت اگر شیرین بود کام ... ز شکر تر نوشت باد در جام
ترا بر خوان شکر دسترس باد ... همیشه در شکر توقی مگس باد
چو ره بر شکرستان اوفتادت ... بخور چندانکه خواهی نوش بادت
غرض شه را در آن بزم دل افروز ... طرب خیزش داشت وقت از بخت فیروز



شکر میکرد راح تلخ در جام | وزان می شد چو شکر شاهد کام
شبی خوش بود شور باده در سر | از آن خوشتر نگاری تازه پرور
باین آیین بسر میرفت ایام | گهی عهد و سرود و گه می جام

ولی شه را در آن رنجیده گل | همان اندوه شیرین بود در دل
نهانی داشت در سر شور آن ماه | بیاد یار چون شیرین دلخواه
در اصفاهان طرب بسیار کردند | بنطع هر از شکر حالی که خوردند
سخت را نبود از عشق کاری | بشکر غیر بوسی و کناری
دل شوریده اش فرصت نمیداد | که شیرین را برد یکباره ز یاد

بهرکس

بهر کس ور دلی چون بت بپیوند | کجا با او تواند گشت خورسند
کجا از غیرت عشق آید این کار | که چون یاری شود آزرده از یار
چو او بنمود اگر در یوسف ای | بدیگر کس تواند آشنائی
دلی را عشق چون در دام افکند | چه سان آسان تواند رست از بند

رفتن شیرین بتماشای باغ و بیطاقتی نمودن از فراق خسرو و عزیمت شهر

خوش آن عاشق که در فصل بهاران | بگلشن بگذراند روزگاران
ز شوق یار کرده راه باغی | ز کار عالمی جوید فراغی
رود در سایهٔ خرم درختی | ز هر محنت شود آسوده لختی
ببانگ بلبل شیدا نهد گوش | ببوی نرگس شهلا دهد هوش
گهی از دیده گلبن را دهد آب | گهی گیسوی سنبل را دهد تاب
گهی از ناله قمری شود مست | رود گاهی بصوت بلبل از دست
کند که برخ گلها نظر باز | بمرغان چمن گردد هم آواز
بیاد روی یار گل عذارش | رود بر غارت گلها قرارش
نشیند در پناه تازه شمشاد | ز سرو قامت دلبر کند یاد
بتی جوید از آن گلبرگ دانه | که می بخشد حیات جاودانه

شکر لب شکر در راح تلخ در جام | وزان می شد چو شکر شاهرا کام
شبی خوش بود و شه باده در سر | ازان خوشتر نگاری تازه در بر
باین آیین بسر میرفت ایام | گهی عهد و سبو و گه می جام

[illegible]

بشوق یاد آن آب طربناک / کشد چندانکه باغ از گل شود پاک

بجوید نغمه سازی چنگ در چنگ / که ره بر دل تواند زد ز آهنگ

دلا چون نشاء می بردش از کار / از آن ترسم که گردد کار دشوار

عجب دارم که هجران گاه هستی / نبیند از خلل در کاخ هستی

بهار باده گل گشت گلزار / نوای نای و صوت بلبل زار

اگر جمع آورد دور زمانه / ولیکن یار نبود در میانه

معاذ الله که انجا بیسم جان رت / خرد را چاره در تسلیم جان رت

چو خسرو سوی شکر کرد آهنگ / شکر لب ماند تنها با دل تنگ

ز یکسو محنت اندوه دوری / ز یکسو درد هجران صبوری

سیه کردند روز روزگارش / برسوائی کشید انجام کارش

عجب دردی که دور از یار [illegible] / صبوری کردن ناچار [illegible]

جدا گشتن چه سخت است از بر یار / مبادا کس باین سختی گرفتار

چه خوش بودی که بودی آشنائی / نبودی در میان رسم جدائی

بهجران زیستن کاریست مشکل / که جان می‌کاهد و خون میشود دل

چو بیش آمد بلای این چنینش / بتنگ آمد دل اندوهگینش

ز دلتنگی بآن درهای ناسفت / ز مژگانش گهر سفت و چنین گفت

که بر خیزید و راه باغ گیریم / ره باغ و طریق راغ گیریم

مگر از گشت گلشن دل گشاید / ز دل این عقده مشکل گشاید

پرستاران بحکمش سر نهادند / همه سرها بخاک ره نهادند

برون آمد پری چون گل از باغ / ولی از خسروش در دل بسی داغ

ز بد عهدی شاهش دل پر از جوش / دلش پر جوش لب از شکوه خاموش

عیان آثار خشم از روی ماهش / نهان صد فتنه زیر هر نگاهش

پی خون ریختن چشمان مستش / ز مژگان داده خنجر بدستش

ز ابرو تیغ کینش در کف ناز / ز مژگان چشم شوخش ناوک انداز

پرستاران بدورش چون ستاره / همه صف بسته گرد ماه پاره

تذرو باغ و کبک کوهساری / بچشمش همچو ابر نو بهاری

بعزم باغ بیرون شد ز خانه / بلب از شکوه شد صد فسانه

بصد حسرت بسوی باغ میرفت / جگر پر درد و دل پر داغ میرفت

بخود آهسته با جان غم اندیش / نهان میگفت این افسانه خویش

که از ما صد درود آن بیوفا را / که بر یاران پسندد این جفا را

سلام با آن دیرینه دلدار
که از یاران دیرین گشته بیزار

دلش چون داد کز یاران گریزد
چو افتادش ز غمخواران گریزد

چه شد یارب که از ما روی برتافت
چه دید آیا که رخ زین کوی برتافت

که با اهل وفا کرد این جفا را
خدا را ای وفاداران خدا را

بباغی ناگهان افتاد راهش
که آب روی گل رفت از نگاهش

فریب دل گلشن چون روی دلبر
شمیمش جانفزا چون روی دلبر

چو چشمش پاره دلبر در کرشمه
زلال خضر هر سو چشمه چشمه

چو بالای بتان آزاده سروش
بپای سرو پا افشان تذروش

گلش رخساره آتش فام کرده
صفا از روی خوبان وام کرده

نزده بر گلشن افسرده گی پی
نه بیمش از خزان نه آفت دی

همه پرورده زاب زندگانی
بسر ما زآفت باد خزانی

غزلگو بلبلان نغمه پرداز
نوا خوان غنچه لب ها خوش آواز

بهم پیوسته از بس سبزه پاک
شده تخت زمرد تخته خاک

بهاری دید بس خرم بهاری
بهاری از بهشتی یادگاری

گل طبعش شکفتن کرد آغاز
هوای گردون غنچه پرداز

نسیم اندر ره

نسیم اندر ره خاشاک برداشت
بمژگان بلبل از ره خاک برداشت

چو سرو قامتش آمد برفتار
ز سرو باغ قمری گشت بیزار

فروغش رونق از سرو روان برد
جمالش آبروی صد چمن برد

ز روی آتشین برقع برافکند
ز عکس رخ بباغ آتش درافکند

چو گلها آن گل رخسار دیدند
بتن از رشک پیراهن دریدند

صبا چون از گلش برقع کشا شد
سمن را جامه طاقت قبا شد

بهاری دید باغی در هوائی
بزیر گلبنی خوش کرد جائی

نشست و جمله مه رویان نشستند
چو هاله گرد آن مه حلقه بستند

بیاران گفت وقت دور جام است
که شادی بی می و مطرب حرام است

بفرمانش مغنی چنگ برداشت
بصوت جانفزا آهنگ برداشت

صنم در ساغر صهبا فرو ریخت
تو گوئی شعله از مینا فرو ریخت

شراب شعله فامی ریخت در جام
گزد یاقوت سا بر یاد شد جام

چو پر شد از می گلرنگ جامش
ز چشم مست مستی داد وامش

چو ساغر از کفش نزدیک لب شد
شراب از تاب رخسارش تب شد

غرض چون نشئه‌اش انجام جون نوش
بجای غم شدش شادی فراموش

ز تاب باغ چون افروخت مهرش — بباد آمد ز بار رست مهرش
خلیده هر گلش بر دیده صد خار — ز بانگ بلبلش خاطر شد افگار
شدش هر سبزه نوک خنجر تیز — بجیبش گشت برگ
نوای جان گسل صوت هزارش — سموم جانگداز آمد بهارش
نمودش صحن باغ چون طرف گلشن — شب تاریک گشتش روز روشن
بذوق آنکه بر مطرب نهد گوش — نه شوق آنکه جام می کند نوش
دران باغ ارم زان شکل دل — ز دلتنگی دران فرخنده منزل
ز هر شاخی بجان خاری خلیدش — ز هر کاخی نهان ماری گزیدش
چه نرگس ماند حیران چشم مستش — ز تاب درد رنگ رخ شکستش
رخش ز آتش غیرت برافروخت — چنان افروخت کز تابش جگر سوخت
معنبر سنبلش از تاب افتاد — لب لعلش ز رنگ آب افتاد
پرستاران همه حیران افگار — که روز روشنش چون شد شب تار
کدامین ناله اش در دل اثر کرد — که روزش را سیه زاه سحر کرد
کدامین آه برق خرمنش شد — کدامین دست خار دامنش شد
که از گریبان اخگرش ریخت — که این خوناب از چشم ترش ریخت

که بالید

که پاشید این نمک یارب بداغش — که آیا آستین زد بر چراغش
چرا نخل طرب ماتم ثمر داد — نهال عیش اندوه از چه بر داد
ز جیبش چاک تا دامن که افگند — ز غنچه‌اش این بلا بر جان که افگند
که این زهر غم اندر ساغرش کرد — که این خون در دل غم‌پرورش کرد
چرا رونق شد از رخسار ماهش — چرا آشفته شد زلف سیاهش
کدامین یاد شد از یاری خبر داد — که بر رویش در اندیشه بگشاد
سخن کوته همه حیران حالش — همه در چارهٔ دفع ملالش
یکی از هر طرف افسانه گفتی — یکی از خنده همچون گل شکفتی
یکی گشتی ببازی رهنمونش — یکی پرداختی از چهره خونش
یکی اسباب عشرت ساز کردی — یکی رقص نشاط آغاز کردی
یکی گفتی هوای می پرستی است — یکی گفتی که وقت شور و مستی است
ز نو هر سو اساس می نهادند — ز هر جانب بساط می گشادند
که شاید خاطرش آرام گیرد — زمانی می ستاند جام گیرد
از آن غافل که در آیین یاری — بکیشش هستی و دین یاری
ز یاری چونکه یاری گشت مهجور — بترک عشق معذور است معذور

نباشد عاشقان را جز غم یار / ندارد عشق بازی با طرب بار
بمهجوران نشاید جز غم دوست / که عیش خرمی با دوست نیکوست
بمجنون گفت پیری با خردمند / که طوف کوه و صحرا تا کی و چند
چه میخواهی ازین صحرانوردی / چه میخواهی ازین بیهوده گردی
اگر با عاشقی افتاده است کارت / بیا بس کن ازین کار خرابت
بملک عشق کش راهیست بس دور / نهادن پای کس را نیست مقدور
درین ره منزلی باشد عدم نام / پس آن منزل بود در اولین گام
بیا برگرد ازین راه خطرناک / که نتوان گشت در راه هوس خاک
برو اکنون شو در تازه باغی / بجوی از محنت عالم فراغی
ببر از سر هوای گلعذاران / نظر بگشا بگلهای بهاران
ببین در جلوها سرو و شمشاد / ز سرو قامت خوبان مکن یاد
بپاسخ گفت مجنون گرم گفتار / که ای نفس بهیمی را پرستار
تو نه در بند صورتهای در گل / چه گویم از دل و از معنی دل
بهر کنجی دلم داغی نهفته است / ز هر داغی مرا باغی شکفته است
چه میخواهی بباغ و سیر با غم / که سیر باغ بس گلهای داغم

چو شور عشق در جائی کند جا / نه پا بشناسد از سر نه سر از پا
اسیر عشق را باشد نشانها / یکی سیری ز جان باشد از آنها
مرا با عشقبازی چون شمارست / بجان و راحت جانم چه کارست
تو رو در دفع رنج جان خود کوش / ز پند عاشقان خواهمش خاموش
بتی دارم باخسته دل ربائی / بدام افتاده آهوی خطائی
ز بند عهدتی شد در دل غمی داشت / غمی در دل فزودن از غمی داشت
غم از گلگشت گلشن دیده بستش / بدل صد خار از حسرت شکستش
فسرد از صرصر حسرت چراغش / تهی شد از می عشرت ایاغش
یکی زان لعبتان آخوند درش / حکایت کرد باو از غم خویش
که شیرین با چنین روی دل افروز / روا باشد که باشد در چنین روز
طرب بر روی آنکس در ببندد / که شیرین را باین تلخی پسندد
زنش در هر سری هر سو هوائی / بهر جا در هوایم مبتلائی
فریب یکجهان جان چشم مستم / عنان صد هزاران دل بدستم
بیغم خاک راهم خیل جانها / خراب یک نگاهم خانمانها
بخونها غمزه ام خطها نوشته / بآب حسنم گلها سرشته

باین زیبائی و این دلستانی / سپردم دل به بدعهدی که دانی
بسی پیمان محکم را شکستم / که تا با سست عهدی عهد بستم
بیرق از روز دادم حاصل خویش / که با آن سنگدل دادم دل خویش
من آنم خویش را بدرود کردم / که دل از بهر او خشنود کردم
بشهر خویش بودم شهریاری / بنودم غیر غیرت هیچ کاری
نشانی دیدم از تمثال رویش / فتادم در شکنج آرزویش
بر آن تمثال زیبا دل نهادم / برای جستجویش پا گشادم
فشاندم آستین بر چوبداران / نظر بستم ز یاریهای یاران
بمهر شمعی خویش را خشنود کردم / زبانه را کمان سعد کردم
نشانه را ندیدم جز مثالی / نبود از وی بدستم جز خیالی
کمر بستم برای جستجویش / گشادم پا براه آرزویش
بهر وادی بهر صحرا بهر سوی / بهر دشت و بهر کوه و بهر کوی
بسی خار طلب در پا شکستم / گهی برخواستم گاهی نشستم
نهادم سر بدشت و کوهساران / شدم سرگشته چون شوریده کاران
بسی گشتم بهر دشتی و راغی / ز هر جنبنده جستم سراغی

پس از صد

پس از صد رنج جستم چون نشانش / ندیدم جای خود را آستانش
وطن کردم بکنج کوهساری / ز سنگ خاره بربستم حصاری
در آن خارا بنای کوه بنیاد / که کس نشنیده نام آدمیزاد
کشیدم پا بدامان و نشستم / نشستم در بروی خویش بستم
در آن بیغوله چون دد کردم آرام / بنودم مونسی غیر از دد و دام
بآن خورسند کز نزدیک و از دور / پیامش می‌شنیدم که ز شاپور
بکنجی دیدم نهان چون مهر پاش / نهادم چشم بر لطف نهانش
بامیدی دلم را بود آرام / صبوری بودم کام ناکام
من بیدل در آن بیغوله در بند / نهاده دل برای وعده‌ای چند
گرفت او راه کوی یار دیگر / دکان بگشود در بازار دیگر
کنون از من نیاید هیچ یادش / خدای من مگر رحمی دهادش
فزاید درد اگر هر دم بدردم / سزای من که خود با خویش کردم
سخن کوته پی آنم که یاری / بگیرم بعد از این من هم کناری
ببینم تا ز بخت نارس انجام / چه می‌باید کشیدن کام ناکام
بجرم نازنین در گفتن راز / که ناگه دیگری بر داشت آواز

گدای از مهر تو در هر سری شور
ازین پرخار نیکو چشم بد دور

برخسار چه تو آن چشم آفاق
بدیدار تو خرم چشم عشاق

اگر باشد ملال از سیر باغت
زبوی گل نگردد خوش دماغت

وزان هست کوه بیستون نام
گر او تا چرخ بنود جز یک گام

چه کوهی آسمان در سایهٔ او
ز اوج عرش بر سر پایهٔ او

فراز او ز نور عرش روشن
کنارش از گل خورشید گلشن

ز جوش گل بدامان و کنارش
شکفته صد هزاران نوبهارش

میان تازه گلهای بهاری
روان هر سوی کبک کوهساری

در انجا نوجوانی آهنین چنگ
بحکم شه بود با خاره در جنگ

گره بر ابروان در کین خاره
فتاده بر دل خاره شراره

اگر سنجد کسی با زور بازوش
هزاران کوه غم سنجد ترازوش

ز نوک تیشه اش بر صفحهٔ سنگ
نگارین نقشها چون نقش ارژنگ

ز صنعت چون کند دعوی اعجاز
بنوک تیشه های خاره پرداز

تراشد چون نخود دستش سنگ پی
زلعل دلبران آلایش می

چو گیرد تیشه بر کف بی تامل
تراشد رنگش از رخسارهٔ گل

برون آرد گهی صنعت نگاری
ز سنگ خاره گلهای بهاری

ز کوه آورده بیرون جنس الماسی
که تمثالش نگنجد در قیاسی

اگر فرمان دهد آن شوخ طناز
بسوی بیستون گیریم پرواز

بکام خویش انجا جام گیریم
بهم داد دل از ایام گیریم

ز شیرین گلرخی آنجاره پرداز
که از صنعت زند پهلو باعجاز

به بینیم انچه باید دید ناچار
که باشد دیدنی آن نقش پرکار

بسر گردار خوبان پریروی
نگار نازنین ماه سمن بوی

اجازت داد تا فردا سحرگاه
بر افرازند در ان کوه خرگاه

کنار چشمه ساری به گزینند
ز اسباب طرب محفل بچینند

باوج ماه خرگه بر فرازند
بساط تازه بزم نو بسازند

بفرمانش پرستاران چو دیدند
بگرد آن سار بارها را کشیدند

بکوه بیستون از رشک خسرو
بساط عیش گستردند از نو

بیا ساقی بده جامی که فردا
بسوی کوه خواهم شد بصحرا

مگر بگشایدم از کوه مشکل
ز نقشی کوه غم برخیزد از دل

رفتن شیرین بکوه بیستون و گفتگو نمودن با فرهاد و عشق افزودن فرهاد با شیرین

سحرگاهان که از نو دلبر مهر / نمود از گوشهٔ این بیستون چهر
پری پیکر بتان ماه رخسار / نگارین لعبتان سرو رفتار
بفرمان بت شیرین شمایل / بعزم بیستون بستند محفل
صنم فرمود مرکبها کشیدند / بتان در خانهٔ زین آرمیدند
هزاران دیو گشت از بند رسته / بهر دیوی پریزادی نشسته
بگلگون بر نشسته شوخ طناز / سپاهی همرهش از عشوه و ناز
پریشان کرده گیسوی سمن را / شده پر مشک چین دامان صحرا
ز هر جعدی از آن زلف سمن‌بوی / ز هر تاری از آن مرغوله موی
هوا دریوزهٔ نکهت نموده / صبا دکان عطاری گشوده
بتان ماه‌رو هر سو برفتار / شده بتخانهٔ چین دشت کهسار
نکویان هر طرف در جلوه‌سازی / بسی حور و پری هر سو ببازی
ز خوبی پیکر هر یک سرشته / ز هر عیبی مبرا چون فرشته
سر دنبالهٔ شیرین گرفته / پی آن ماه چون پروین گرفته
پری پیکر بتان نازک اندام / یکی دستش عنان و دیگری جام
عنان در هر گذرگاهی کشیدی / کشیدی جامی و آهی کشیدی

که خسرو با شکر در خلوت ناز / ز غم شیرین بصحرا در تک و تاز
باین آیین پریرویی پریزاد / بعزم کوه بر صحرا عنان داد
از آن سو آن غریب خاره‌پرداز / بکوه اندر [illegible] در کار اعجاز
که ناگه شورشی در وی فتاده است / خلل در قصر آب و گل فتاده است
از آن حال عجب حیران فرو ماند / بکار خویشتن سرگران فرو ماند
بخود می‌گفت کین شور از چه بوداد / مگر گردانهٔ چرخ از کفش افتاد
مگر غوغای محشر گشت بیدار / مگر شور قیامت شد پدیدار
مگر اوضاع گردون شد دگرگون / شکست افتاد در بنیاد گردون
مگر شیرازهٔ دوران گسستند / ز گردش آسمان را پای بستند
مگر اوراق نه دفتر فرو ریخت / مگر زنجیر هفت اورنگ بگسیخت
طلسم هفت کوکب را که بگسست / بروی شش جهت یارب که در بست
اساس چار عنصر در خلل شد / کمیت روز و شب را پای لت شد
ز یکدیگر طبایع چون رمیدند / موالید ثلث از هم چه دیدند
خلل در کاخ جسم و جان چه افتاد / تزلزل در همه ارکان چه افتاد
سروشی گفت کین آثار عشق است / شکوه موکب سالار عشق است

چه شاه عشق در ملکی کند جای / شود غوغای رستاخیز بر پای

بکار خویشتن حیران همه هشیار / بحیرت رفته همچو نقش دیوار

نظر افکند بر پایین آن کوه / گروهی دید در دامان آن کوه

همه ترکان چینی و ختائی / همه در جلوه‌های دلربائی

همه شمشاد قد و یاسمین چهر / بصورت رشک ماه غیرت مهر

بپیشاپیش آن خیل پریزاد / نگار نازنین شیرین نوشاد

جمال ناز را پیرایه بسته / رواج قند از لطف دهان شکسته

تعالی الله بهاری نوشکفته / هزاران باغ گل در روی نهفته

پریشان کرده زلف پرشکن را / شکسته رونق مشک ختن را

زحسرت منت گلگونه گلگون / وزو دلهای مشتاقان پر از خون

نوشتن خسرو نامه شکایت آمیز بشیرین و طعنه در خصوص رفتن بکوه بیستون

سراپا مظهر صنع خداوند / هزاران دل بهر مو کرده دربند

جمالش آفتاب تیره روزان / وزان رو در سیه روزان فروزان

شهید غمزه‌اش بیاعذاران / اسیر چشم مستش صد هزاران

قدش سروی ز باغ آشنائی / رخش ماهی ز اوج دلربائی

سهی قدان گرفتاران دامش / تذروان واله طرز خرامش

رخش حکمی ز روی شاهد غیب / منزه جمله اجزایش ز هر عیب

بآن رخسار زیبا چون نظر کرد / نظر بر روی سرو سیم بر کرد

نگاری دید با حسن خداداد / فریب یکجهان پرویز فرهاد

بیک دیدار رفت از کار کارش / بغارت رفت آرام و قرارش

خداوندا چه خوش روزیست آنروز / که بیند کس رخ یار دل افروز

چه خوش باشد که در حین جدائی / دو تن گیرند با هم آشنائی

خوشا گاهی که عشق سحرپرداز / کند بنیاد سحر آغاز اعجاز

دو دل را انچنان با هم کند یار / که این آگه نباشد زان خبردار

بود گر عمر تازه در میانه / بهم گردد از فسون جادوانه

بقرنی بعد یا عمری جدائی / دهد با هم دو کس را آشنائی

چو شیرین دید مه کوهکن را / اسیر غمزهای خویشتن را

سری پر شور دید از باده عشق / وجودی سر بصحرا داده عشق

نگار نازنین شوخ طناز / سراپا عشوه و پا تا بسر ناز

بصد شوخی بگفتش کی دل افگار / که هستی از کجائی چیست کار

جوابش داد بس فرهاد بیدل — که ای امید دلها از تو حاصل
یکی مسکینم از شهر و وطن دور — غریبی از دیار خویشتن دور
دل افگاری ز دست جان در آزار — سیه روزی بدرد دل گرفتار
غریبی بیکسی و بی آشنائی — بدرد بی دوا در مبتلائی
بکاغذ پارهٔ نقش تو دیده — ز عشقش همچنین در دل رسیده
ز ملک خویشتن آواره گشته — اسیر این دل صد پاره گشته
بحکم عشق و فرمان دل پاک — نهاده پا برین راه خطرناک
براه عشق محنتها کشیده — بغم دوری بلای هجر دیده
نموده روز تا شب در تعبها — بیاریها بیابان برده شبها
بپای جان نوردیده رهٔ عشق — فکنده بار در منزلگه عشق
شده زندانی این سهمگین کوه — بدوشش دل نهاده کوه اندوه
فتاده بیکس و بی یار و بیمار — بدست غول صحرا دیو کهسار
بپاسخ گفتش آن سرو برومند — که این محنت بجان خویش مپسند
رهی بگرفته کان بس دراز است — بهر گامش دری از فتنه باز است
بهر ریگ روان جانهای پاکش — بخون عشقبازان تشنه خاکش

درین صحرای

درین صحرای بی پایان منه پای — ز ترک سر محابا کن محابا
برو کنجی بگیر و باش خورسند — در کاشانه را محکم فروبند
بزاری گفت مرد خاره پرداز — که ای سر حلقهٔ خوبان طناز
من آن ساعت نهادم پا درین راه — که از جان کرده بودم دست کوتاه
دران معرض که با جانان فتد کار — بنزد اهل جانان را چه مقدار
چو این ره پیش آمد در نخستم — نخستین بار از جان دست شستم
درین غم کی مرا اندوه جان بد — اگر هم بد اندوهی از آن بود
که از پا افگند چون خم درین راه — نه پسندیده‌ام این روی زیبا
چو کحل دیده شد خاک کف پات — من و اندوه جان هیهات هیهات
صنم را عهد نو کرد دیده آغاز — باین بیدل حکایت کرد با ناز
بگفتا چیست اندر عالمت کار — بگفتا عشق کاری هست دشوار
بگفت آنکه نه بنهد در جهان کس — بگفت از دست شیرین باشد و بس
بگفتا عشقبازان را چه کار است — بگفت آن جور تلخی کش وصل یار است
بگفتا گر نباشد وصل مقدور — بگفتا وای بر عشاق مهجور
بگفتا پیشهٔ جز عشق کاری — بگفتا نیست با من اختیاری

بگفتا چیست حاصل زین کار — بگفتا درد افزودن رنج بسیار
بگفتا چون بدین هامون فتادی — بگفتا سر بدین هامون تو دادی
بگفتا عاشقان را کام جان چیست — بگفتا اینکه با جانان توان زیست
بگفتا زیستن بی ما توانی — بگفتا چون زیم بی زندگانی
بگفتا روز آخر گر دهد یار — بگفت از طالع من ناید این کار
بگفتا اندرین ره بیم جان است — بگفتا آرزوی جان همان است
بگفت از دلبران بتوان کناره — بگفت ار دل بود از سنگ خاره
چه شیرین دید عشق خانه پرداز — ز نو صیدی بدام آورده اش باز
شکر پاشید از لبهای چون قند — بصد شیرین ادا در شکرخند
باو گفتا ز هجران روزکی چند — بغم می بایدت گردید خرسند
درین وحشت سرا با درد و دوری — بمحنت بایدت کردن صبوری
نظر کردن درین گردانده پرکار — بدور ثابت و رفتار سیار
که تا از گردش برجیس و بهرام — چه زاید تا چه پیش آید سرانجام
بجود وصل در اندوه و شادی — بهمسنگام مراد و نامرادی
نباید آنکه کس خود را کند گم — که بازیهاست با دوران انجم

ولی گر در وفا کس را پسندند — در امید بر رویش ببندند
نشاید عاشقان فارغ نشینند — جفا باید کشند و جور بینند
ز صد انگه یکی گر زنده ماند — ازین درگاه کس او را نراند
بگفت این و عنان پیچید از کوه — بماند آن خسته زیر کوه اندوه
ستم بر جان بران حرمان نومید — که باشد میل جانش سوی خورشید
بشبهای سیه گیرد کناری — نشیند دل نهد در انتظاری
باوج مه رسد گر یارب او — بامیدی که روز آید شب او
بچشمش بحسرت دوره روزه — که بیند روز آن روز دل افروز
چه وقت آید که از تاثیر آهش — رسد پایان بشبهای سیاهش
بصد امید راه بام گیرد — ببامی ساعتی آرام گیرد
بطرف بام با امید بسیار — نشیند چشم حسرت در ره یار
رسد وقتی که از خرگاه خاور — عروس خاوری بیرون کند سر
نماید از پس این هفت پرده — جمال دلبرش هر هفت کرده
برآید آفتابش از پس کوه — ز دل برخیزدش صد کوه اندوه
نشیند در تماشای جمالش — نماید دیده پر نور از وصالش

جمال یار را بیند دمادم | تجلی کرده بر ذرات عالم
ز سطح خاک تا بالای افلاک | ز بالای فلک تا مرکز خاک
جهان و هرچه در وی هست مسطور | ز عکس یار بیند غرقه در نور
بود واله بلند تمنای دیدار | نه بیند دیده اش جز از رخ یار
شود تا که عیان مظلم سحابی | کشد بر روی جانانش نقابی
تمنای دلش با روی پر نور | شود در پرنیان ابر مستور
نهان گردد چه مهر عالم افروز | شود یکسان بچشم او شب و روز
بهر جا بنگرد مه تا بماهی | نه بیند جز سیاهی در سیاهی
بصد اندوه ره در پیش گیرد | ره محنت سرای خویش گیرد
نشیند تا کجا دولت شود یار | نشیند تا کجا اختر کند کار
حزین پروانهٔ پر سوز و داغی | که جوید ره سوی روشن چراغی
سروری بیند از بزم حضورش | چراغ دل کند روشن ز نورش
نشیند در تماشای رخ یار | شود بیخود ز لذتهای دیدار
بهر سو بیند از نزدیک و از دور | تجلی در تجلی نور در نور
شود هر روزه اش همرنگ خورشید | عیان گردد ز شامش صبح امید

بهر جانب کند شوقش نظر باز | چه بیند یار را در جلوه و ناز
بمحفل هر طرف افتد گذارش | نماید عکس از رخسار یارش
بهر سو افکند میلش نظاره | فروغ دوست بیند آشکاره
برد ذوق شب وصل از سرش هوش | کند شبهای هجران را فراموش
چه آن دل خسته گردد گرم دیدار | برند از بزم یارش را سبکبار
شب هجران شود شام وصالش | بگرید دیدهٔ گر چون سحابش
شود پرخون دل غمدیده او | نه بیند غیر ظلمت دیدهٔ او
سواد دیدهٔ او زان همه نور | نیاید جز سواد شام دیجور
بلی نبود کسی در وصل فیروز | که از هجران نگردد تیره اش روز
بیا ساقی بده آن جام چون لعل | که هجران دارد اندر آتشم نعل
مگر کز فیض آب این طرب را | توانم کرد با هجران مدارا
بگو مطرب سرود عاشقانه | که من هم برکشم از دل ترانه
بگوییم تا که هجر عافیت سوز | جهان کرده است با جان غم اندوز

رسیدن نامهٔ خسرو بشیرین و نوشتن جواب عتاب انگیز

خبر دادند شه را نیک خواهان | که چون شه کرد آهنگ صفاهان

نگار نازنین شیرین طناز / چو مرغ دام دیده کرد پرواز
برسم بیقراران در بهاران / عزیمت کرد سوی کوهساران
بباغ و راغ و کهسار و در و دشت / می گلرنگ مینوشید و میگشت
بکوه بیستون فرهاد را دید / بلطف احوال ورا باز پرسید
بشیرین کاری و شیرین زبانی / ربود از کف دلش زانسان که دانی
بصد جادوئی و صد دلربائی / باو افکند طرح آشنائی
نقاب از روی زیبایش برافکند / بیک نظاره از پایش درافکند
کنون در بیستون با روی زیبا / بود در عشق شیرین ناشکیبا
چه این افسانها معروض شه شد / جهان در پیش چشم شه سیه شد
شد از این نکته عشق فتنه انگیز / بجانش ز آتش غیرت شرر ریز
قلم برداشت از سوزی که دانی / رقم زد نامه سویش نهانی
که ای باد صبا زین منزل تنگ / بکن سوی دیار یارم آهنگ
بآن فرخنده کشور چون رسیدی / ز رنج راه لختی آرمیدی
عزیمت کن نخستین سوی گلزار / گلستان از تهی کن از خس و خار
بیارا روی گلهای چمن را / بکن مشاطگی سرو و سمن را

چراغ و لاله و گل را برافروز / غناها را غزلخوانی بیاموز
زخواب ناز نرگس را برانگیز / بروی سبزها گلبرگ تر ریز
برون آر از چنین زاغ و زغن را / بافغان آر مرغان چمن را
بگو با طایران بوستانی / که آیند از طرب در پرفشانی
بده از بوی گلهای بهاری / هوا را نکهت مشک تتاری
بصحن گلستان شوری در انداز / بهرجا طرح عیشی دیگر انداز
سبوی غنچه را پر کن زباده / بکف نه ساغری گل را گشاده
بسوی کاخ شیرین راه بردار / ره خلوتگه آن ماه بردار
بده جامی پر از صهبا بدستش / بکن از نشأ می نیم مستش
بگو فصل بهاران است برخیز / هوای فصل باران است برخیز
بگلگشت چمن یکلحظه بخرام / برو در روی سمن ده رنگ بادام
بنه بر تارک مرغان چمن گوش / شراب ارغوانی نوش کن نوش
گروه عشقبازان را صلا ده / بیزم وصل شان از لطف جا ده
ترا هر سو هزاران نو خریدار / هنوز است اول گرمی بازار
دریغ از این جوان و این جوانی / که تنها بگذرانی زندگانی

باین افسانه باید خورد افسوس / که شیرین را بود پروای ناموس

چرا باید که بر خود کس ناکام / گذارد داغ ننگ و تهمت و نام

تو ئی گل گل بود باید بره بستر / سر از هر رخنه بیرون کرده بهتر

تو سروی سرو باید سرکشیده / سر از دیوار گلشن بر کشیده

تو ماهی ماه باید عالم افروز / تو شمعی شمع باید انجمن سوز

چه گوئی این حدیث از غیرت انگیز / شود جانش بر آتش آتشش تیز

یقین دانم هوس گردد عنانش / سوی گلشن کشد دامن کشانش

کند در سایهٔ سرو و سمن جای / بکام خویش گردد باده پیمای

چه بینی از نشاط باده اش مست / بروی سبزه و گل رفته از دست

باین گیسوی خم در خم گذر کن / فضای باغ را پر مشک تر کن

پریشان ساز بر رخ گیسوانش / بنفشه بر فشان بر ارغوانش

ز زلفش نکهتی بر گیر و بخرام / بکوه بیستون رو گیر آرام

معطر کن دماغ کوهکن را / بگو آن بیکس خارا شکن را

که شیرین در گلستان رفت بخرام / صلای عشقبازان رفت بخرام

چو آن حسرت نصیب نو گرفتار / ببوی یار بخرامد بگلزار

نخست

نخست او را ببزم وصل جا ده / برو یاران دیگر را صلا ده

بگو با باغبان تا در گشاید / گشاید در بروی هر که آید

چو بینی در هجوم نو خریدار / متاع خویش را گیرم ببازار

بباغش تازه مرغان نغمه پرداز / گلش را بلبلان نو نوا ساز

بصد آزرم ره بردار سویش / سلام ما رسان و زما بگویش

که ای خاک درت زیب تارک / گلت را بلبلان نو مبارک

مبادا افسرده ات گرمی بازار / مبادا کم ز بازارت خریدار

متاعت را مبادا نارواجی / فریبت را مبادا نارسائی

سر کویت مقام بو الهوس باد / بدامانت هوس را دسترس باد

سری خالی مبادا از هوایت / ز عاشق لشکری باد از قفایت

ولی غافل مبادا آرزویت / لبی فارغ مبادا از گفتگویت

بکویت عاشقان زار یار بادا / ز اسم ننگ و نامت عار بادا

خصوص آن خسته دل فرهاد مهجور / مبادا از حریم حضرتت دور

اگر بارا گذر افتد بکویت / زبانها بادا ز احسان روی نکویت

ز رویت دیدها پر نور بادا / همین از چشم ما مستور بادا

فزون زاندیشه بادت عشق آزاد / مبادا هرگزت پروای خسرو
کسی کو را بود بازی چو فرهاد / کجا از یار خسرو آیدش یاد
کسی کو راست بازی خاره پرداز / عجب نبود که بر عالم کند ناز
چه بود افسانهای پیش ازین بیش / رقم زد شه بنوک خامهٔ خویش
طلب فرمود پیکی تیز رفتار / که سوی قصر شیرین راه بردار
بر این نامه را ز ما بسویش / ز گرد ره رسیدی چون بکویش
بدستش ده بیابین ره آورد / جوابی گرد ده بر گیر و برگرد

صفت احوال فرهاد مسکین در مفارقت شیرین و مقالات آن بیکس محزون

شنیدستم که پیک تیز رفتار / بسرعت با صبا همراه و همکار
بسوی قصر شیرین راه برداشت / ره مقصد بحکم شاه برداشت
برفت و شب چو چندی راه پیمود / ره منزل که آنگاه پیمود
شبی آمد بنزد آن مه از راه / بدستش داد پنهان نامهٔ شاه
چو شیرین نامه سربسته وا کرد / غمش بر غم فزود و درد بر درد
چو خواند آن نامه را مضمون بمضمون / درونش شد بر آتش دل پر از خون
گزیدش کژدمی از هر حرف باری / خلیدش بر دل از هر نکته خاری

بپایش آمد از هر لفظ سنگی / بکامش ریخت هر معنی شرنگی
ز هر سطری دلش از غصه خون شد / ز هر سطری غمش بر غم فزون شد
ز جان آرام رفت از دیده خوابش / ز غم افتاده دل در اضطرابش
شبی تاریک بود و دل پر از غم / مبادا اینچنین شبها بعالم
ز رشک شکرش بکبود دلش ریش / ز نیکو خورده از شه این همه نیش
ز نیکو گشته بارش یار اغیار / ز نیک جانب جفاها دیده از یار
شب غم روز کفر صعب کاریست / بتخصیص آن زمان کان غم ز یاریست
بعاشق در چو شب مشکل شود کار / که آنجا صبر دشوار است دشوار
شبی کز یار یاری او فتد دور / دران شب وای بر عشاق مهجور
نباشد صعبتر دردی ازین درد / که در هجران شبی باید سحر کرد
دگر آن شب کی داند بیقراری / که یارش را بود یاری بیاری
شب هجران بعاشق بس دراز است / خصوص آن شب که چشم از رشک باز است
شبی زان نیست بدتر در زمانه / که باشد پای غیرت در میانه
ازین شبهای بی فرجام فریاد / که یارب نام شان از دهر کم باد
فغان و آه ازین شبهای خونخوار / مبادا کس باین شبها گرفتار

باین نخچی چو شیرین شب بسر برد / چنان آتش بتاب آب بسر برد
سحرگاهان قلم بگرفت از درد / جواب نامهٔ شه را رقم کرد
ز غمزه خامهٔ آتش نفس پرکار / نوشت این نکته‌ای خاطر زار
بیا ای طایر فرخنده پرواز / بیا ای پیک والا محرم راز
بیا ای طایر فرخ پر و بال / بیا ای چشم امیدت بدنبال
بیا بان همایون بال بگشای / سوی شهر صفاهان بال بگشای
رسیدی چون بآن فرخنده کشور / گلستانی به بینی روح پرور
گلستانی چو باغ خلد خرم / ز مثلش دیده کس در ملک عالم
ولی خاکش بد عهدی سرشته / درو تخم وفا ایزد نکشته
بهارش را گل نا آشنایی / گلش را رنگ بوی بیوفایی
نسیمش ناسخ آیین یاری / هوایش خصم جان دوستداری
دران فرخنده ملک خلد مانند / تماشا کن بهر سو روزکی چند
خرامان شو بهر باغی و راغی / بگیر از سست عهدان سراغی
ز هر جا بیوفایی را شنیدی / نشانی از وفاداری ندیدی
یقین دان بیوفا یار من آنجاست / جفاجوی ستمکار من آنجاست

قدم از سر کن و بخرام سویش / بچشم مردمی کن افکن برویش
گرش با یار نو بینی نشسته / در عشرت بروی غیر بسته
بیاد آور غم پنهان ما را / بخاطر بگذران حرمان ما را
بگو با این جفاکیش ستمکار / که ای شیرین زبان تلخ گفتار
بنودی بستم با مهر فرهاد / وزان کردی بسی ناموسیم باد
ترا یاریست چون شکر بناموس / بناموس منت از غیبت افسوس
مکن عیبم که با فرهاد یارم / چو او یاری بهزاران یار دارم
منم در کوی رسوائی نشسته / ز بند ننگ و قید نام رسته
چه خسرو لذت پای اوفتاده / عنان دل بدست دیده داده
بکام دل پی کاری گرفته / چو یاران دگر یاری گرفته
چو شکر دل بشیدائی نهاده / بعالم دل برسوائی گشاده
ز نوا موخته رسم سلامت / نشسته در سر کوی ملامت
ز ناموسم ازین رو دل بننگ است / که دانم پیش تو ناموس ننگ است
شکر یاران چو تو بسیار دارد / بهر سو صد هزاران یار دارد
ازان رو پیش تو چندان عزیز است / که شیرین پیشش اکنون کمتر کنیز است

روم فرخ هم بکوشم تا که یاران / بجویم همچو شاهنشه هزاران
مگر باشد شود شه مهربانم / بشکر همسری کهن توانم
کسی کو را بود شکر هم آغوش / شود از عیب کمهم به که خوارش
بخندان هم بخواری میدهم تن / که چندان جور بتوان کرد با من
بشهر خویش بودم پادشاهی / تو شاها اندرین دعوی گواهی
زماهی بود فرمان تا بماهم / شهان بودند در خیل سپاهم
بجان بودند در حکم روانم / سران ملک از نی در پناهم
ببزم عیش بودم صبح تا شام / بکام خویش مشغول می و جام
ببانگ چنگ و نی میداشتم گوش / نمیشد یکدم از عیشم فراموش
بباغ و بوستان و کوه و صحرا / بعیش و ناز بودم باده پیما
نیامی از تو کردم ترک شاهی / فکندم خویشتن را در تباهی
فشاندم آستین بر عیش و شادی / گرفتم راه کوه نامرادی
ز ارتق رخت بستم با صد امید / که خواهم دید از شه لطف جاوید
بدار الملک شه کردم نشیمن / نشستم پای چیدم تا بدامن
مرا در گوشه صحرا فکندی / درین بیغوله ام تنها فکندی

ندادی هیچکس را ره بسویم / ره آمد شدن بستی بر ویم
بدام و دد نمودی هم نشینم / بوحش و دشت فرمودی قرینم
بصد اندوه کردی زار و رنجور / درین گور سیاهم زنده در گور
قرینم با هزاران درد کردی / بجانم هرچه نتوان کرد کردی
غریب و بینوا و از وطن دور / زیاران دور در بار افتاده مهجور
کشیده رنجها در جستجویت / چه واقع شد که شد مهمان کویت
فقیری مستمندی بینوائی / در اقلیم شما بی آشنائی
اگر مهمان این کوه شه افتاد / چه شد که چند روزی درد سر داد
بملکی کان شهی را در پناه است / غریبی گر رسد مهمان شاه است
درین کشور غریبم من نبودی / چه شد گر بر درت جستم پناهی
کرم کردی شمردی میهمانم / ولیکن زهر بنهادی بجانم
ز نعمایت ندیدم من اگر سود / چه سازم چون کنم قسمم چنین بود
دلم شد تنگ ازین غمخانه تنگ / زدستم شیشه ناموس بر سنگ
زخان عیش از تاثیر اختر / تو شکر میخوری من رشک شکر
وفا کردی عفاک الله وفادار / نیامیزد زنی پایی ز هر باره

ندادی از کف آیین وفا را / نیازردی بجز غیر مارا

نکردی کوتهی در حق یاری / جزاک الله چندین حق گزاری

بجای انکه بهر احترامم / نوباشی پاسدار احترامم

برای رنجشم جستی بهانه / به جبنا موسیم کهی فسانه

اگر مستور باشم من اگر مست / بحمد الله ترا یار دگر هست

اگر فرهاد و صد چون او بتدبیر / شدندم مبتلا بر من چه تقصیر

دل از عشق شیرین گر غمین است / همه تقصیر شیرین آفرین است

زمهرم گر دلی در سینه خسته است / گناه او بود کین نقش بسته است

نه او را دیده بودم در مقامی / ز کس نشنیده از فرهاد نامی

دلم شد تنگ ازین غمخانه تنگ / بگشت کوه و صحرا کردم آهنگ

که باشد خاطرم آرام گیرد / زمانی از تماشا کام گیرد

چو شد پایان صحرا جلوه گاهم / بکوه بیستون افتاد راهم

نبودم آگه از انجام و آغاز / خبر نی هر کرم از خاره پرداز

نه طبعم را هوای دلربائی / نه میل خاطرم با آشنائی

نه راه رسم طنازی بیادم / نه خوی دلفریبی در نهادم

فراشش که به لعل از شکرخند / شده چون حنظلم لبهای چون قند

مسلسل سنبلم افتاده از تاب / بلکهای نرگسم چون فتنه در خواب

طراوت رفته [illegible] ز رویم / گره افتاده بر مشکینه مویم

نگه گم گشته از چشم سیاهم / مژه ره بسته بر جادو نگاهم

لب لعلم زگفتن گشته خاموش / نموده دیده ام دیدن فراموش

شده پژمرده ام گلبرگ تازه / زگلبرگم پریده رنگ غازه

مشعبد نرگسم بی سرمه مانده / بخود سازی دلم دامن فشانده

دلی پرغصه و جانی پراندوه / فغان خیزان شدم بر قله کوه

زانده وه دل خون گشته ناچار / بهر سو میخرامیدم بکهسار

بجائی از قضا افتاد راهم / بعزما واد فتاد انجا نگاهم

بدیدم لجه کوهی تیشه در چنگ / شکست آورده بر کوه گران سنگ

چه زانسان صنعت نادیده دیدم / عنان لحظی پی دیدن کشیدم

دمی ماند از تعجب دیده ام باز / عجب ماندم بکار خاره پرداز

گشاد او هم نظر بگره برویم / خدا داند که من خود بیگناهم

زلطف منتی چون جز غم نصیبم / چه میخواهی ز جان ناشکیبم

تو میگوئی که من بی نام و ننگم / ز دست نام و ننگ خود به تنگم
شکر را کاشش دامن پاک باشد / ز بی ناموس او را باک باشد
چرا باید مرا یاری نباشد / متاعم را خریداری نباشد
بدلتنگی درین غمخانه بی ننگ / شدم محبوس آخر با دل تنگ
هنوزم چشم جادو سحرسازست / هنوزم طاق ابرو دلنوازست
هنوزم رشک من خور در نقابست / هنوز از شرم من مه در حجابست
هنوزم چشمها مردم شکارند / هنوزم صد هزاران بیقرارند
هنوزم تار گیسو دام دلهاست / هنوزم دیدن رو کام دلهاست
هنوزم لعل لب خجلت شکر نوشست / هنوزم باغ عارض گل فروشست
هنوزم غمزه شه ملک جانست / هنوزم حکم بر جانها روانست
پریشان گر کنم زلف چو تارا / اجازت گر دهم باد صبا را
که گیره بگذرد گستاخ سویم / شمیمی گیرد از مشکینه مویم
کند از آدمی شهری تهی گر / کند عاشق جهانی را بیوئی
بهر که طبع شوخم مایل ناز / شود گر چشم مستم عشوه پرداز
ببازی جان بستانم رایگانی / به بخشم از نگاهی زندگانی

گراید چشم

گراید چشم شوخم در کرشمه / گشاید خون ز هر چشمی چو چشمه
ز نو گر لعلم آید در شکرخند / حلاوت از شکر شیرین از قند
خجل باشد ز نخلم سرو گلزار / بود رشک از رخم سوری گلنار
چو آید سرو زیبایم برفتار / خرام آموزد از وی کبک کهسار
چرا باید که چون من دلربائی / نشینم بیکس و بی آشنائی
بکیش شاه بیناموس ننگست / دل من هم زبیاری بتنگست
روم گیرم چو شکر یار بسیار / که باشم مثل شه باشم نکوکار

اطلاع پرویز از عشق فرهاد و فرستادن عجوزه را در بیستون که خبر وفات شیرین را باو داد

شنیدستم که چون فرهاد مهجور / در آن کهسار ماند از یار خود دور
شد از این غم پریشانتر ز پیش / که آمد را ندید از نگه پیش
ز کوه بیستون آنماه دلخواه / نخستین جو یکه طالع گشت چون ماه
پس از آن رنجها گفت آن دل افگار / بآن خرم که آمد وقت دیدار
همان با کعبه از وحشت نگاهش / همان نادیده روی همچو ماهش
چو خود در دم نهان شد در پس کوه / نهاد او را بدل صد کوه اندوه
در آن محنت دل فرهاد مسکین / پریشان گشت از سودای شیرین

بهر روزی که در این بیستون طاق / نمودی مهر روشن گشتی آفاق
بکوه انداختی بازو گشودی / بهر یک تیشه صد صنعت نمودی
نظر کردی براه یار خود باز / که شاید بار دیگر یار طناز
کند آهنگ نزهتگاه آنکوه / بگلگشت گیرد راه آن کوه
چو شب هنگام گشتی مهر روشن / نهان از ساحت این سبزه گلشن
کشیدی پرده بر عالم سیاهی / فرو خفتی سراسر مرغ و ماهی
ز امید جمال نازنین یار / شدی نومید آن گرسنه زار
باوج بیستون برداشتی راه / نشستی ره بسوی قصر آن ماه
ز لب گوهر ز مژگان لعل سفتی / بدامن خون برافشاندی و گفتی
که ای دردت دوای خسته دلها / غمت دام ره وارسته دلها
ز عشق عافیت سوزت فغان زار / باین دردی که میدانی گرفتار
ز نو بر صفحه نقشی کشیده / نخستین دیدهٔ خود را ندیده
ز لوح نقش رویت بار خوانده / وزان در این زبوته باز مانده
ز شعر ابیت چنین دیوانه گشته / در این دیوانگی افسانه گشته
ز ملک خویشتن بیرون فتاده / باین زاری درین هامون فتاده

برایت گشته سرگردان درین کوه / بدوش دل نهاده بار اندوه
درین کار از سر و جان درگذشته / ز جان خویش آسان درگذشته
فشانده دست بر کام دو عالم / زده گرده برون نام دو عالم
طمع ببریده از عمر و جوانی / نظر پوشیده از این زندگانی
بنام روزها شب کرده در تاب / ز غم شبها بروز آورده در خواب
بیاد صد هزاران شب نخفته / ز شفقت تا بروز افسانه گفته
فتاده عمرها در رهگذارت / نشسته سالها در انتظارت
پس از عمری که دیده ماه رویت / ندیده غیر بکیدن بسویت
بامیدی که بعد از روزگاری / برغبت سوی کوه آری گذاری
باین اندیشه دل را کرده خورسند / بسنگ خاره خود را کرده دربند
تو در بستر بناز آسوده هر شب / مرا بستر ز سنگ و تن پر از تب
ترا از می رخ آتش رنگ هر روز / مرا از غم بدل خونین آتش افروز
مرا زین بیش طاقت نیست ای دوست / اگر رحمی توانی کرد نیکوست
دل زارم ازین سختی بجان است / کرم لطفی نمائی وقت آن است
یقین دانم که در عشق ای یگانه / میان خلق چون گردم فسانه

بجان من نخواهد شاه بخشود / چو خواهد کشتن آخر گو بکش زود
رود گر بر سر عشق تو جانم / خداوندا که من مشتاق آنم
بتلخی بگذرد چون زندگانی / بود مرگ حیات جاودانی
بقتلم گر کند پرویز تقصیر / بدفع خویش دانم که تدبیر
زکشتن گر شوم نومید از شاه / زجام زهر دستم نیست کوتاه
مرا رفتن به از ماندن باندوه / مرا دست عدم خوشتر ازین کوه
غرض این بد کار او شب و روز / شب و روزش بسر میشد درین سوز
نبودش روز شب یکلحظه آرام / باین سختی بسر میبرد ایام
چو شد فرهاد مسکین شهره شهر / حدیث او سمر گردیده در دهر
فتاد افسانه او بر زبانها / سمر شد زو بعالم داستانها
در اصفاهان خبر شد شاه پرویز / که تاثیر است عشق فتنه انگیز
زده راه دل فرهاد مسکین / شده سرگشته از سودای شیرین
بعشق اندر جهان گردیده فسانه / شده افسانه خلق زمانه

جهان از غیرت شیرین برافروخت / که خاشاک وجود کوهکن سوخت

رقیب شاه کشتن صعب کاری است / که کار خسروان دیگر شماری است
بعشق آنکو رقیب شاه گردد / باو روز اول کوتاه گردد
کند کس چون طمع در طعمه شیر / بخون او کسی را نیست تقصیر
بزرگ امید را زین قصه برخواند / بعشرت بر بساط قرب بنشاند
ازین افسانه لختی گفتگو شد / بدفع کوهکن را چاره جو شد
نبود آنوقت این آیین ز شاهان / عبث ریزند خون بیکناهان
پسندیده نبوده درع رائی / که بی جرمی نماید شه جفائی
بزرگ امید گفت این است چاره / که کس گوید بفرمان آشکاره
که شیرین آن بت دلکش براز / بسوی ملک باقی کرد پرواز
معاذ الله از ملک جهان رفت / سوی گلشن سرای جاودان رفت
رسد این قصه هایل بگوشش / رهد از هول این افسانه هوشش
بقصد خویشتن بندد میان را / دهد بر غارت از این غصه جان را
باین تدبیر شد رای ملک جفت / حکیم کاردان را آفرین گفت
طلب کردند آنگه پیر زالی / بقد خم شده مانند دالی
چو زال از رشک دنیا بد نهادی / چه فرتوت فلک آن الفهادی

چو غول راهزن نیرنگ جوئی / چو عفریت ستمگر تند خوئی
چه موج آب دریا رخساره جنبش / چو بحر موج زن پر چین جبینش
دل از مهر هزاران شوی کنده / برای ترک صد شو موی کنده
بجادوئی ز بابل جسته بیشی / بافسون کرده با هاروت خویشی
ز کرهان برده گوی حقه بازی / بچرخ آموخته نیرنگ سازی
گره پیوسته در ابرو فکنده / دهان نگشوده در عمری بخنده
همیشه نوحه گر در سوگواری / دمی ننشسته در افغان و زاری
ز قد خم بجای سر نشینش / بهم پیوسته با مقعد جبینش
کسش یکره ندیده بی ملالی / نکرده خنده در هر ماه و سالی
ز نشو می عقده‌اش دایم در ابرو / خراشیده مدام از ناخنش رو
باد آن نکته را کردند تعلیم / نمودندش بانبار از زر و سیم
شدند آنگه بمقصد رهنمونش / روان کردند سوی بیستونش
بسوی خاره پرداز آمد از راه / برآمد از دل شوریده‌اش آه
بحیله گفتش از چشم گریه آلود / که صد افسوس از این رنج بیهود
مهی کز بهر او بود این همه رنج / هزاران حیف شد در خاک آن گنج

فلک نگذاشت

فلک نگذاشت کین سرگشته زار / بشوق او بپایان آرد این کار
چو بشنید این سخن فرهاد غمناک / ز هول این حدیث افتاد بر خاک
زمانی دیر بیخود ماند بیهوش / حیات خویشتن گشتش فراموش
پس از دیری که سر برداشت از خاک / برآورد از دل افغان جامه زد چاک
بآن زال کهن گفت ای سیه روی / چه میگفتی بهانه فاش بر گوی
بگفتا از تو دور آن نازنین ماه / که زد از ننگ نکه بر دل برآر آه
زبانم لال بادا از میان رفت / ترا بدرود کرد و زین جهان رفت
دگر ره رفت از خویش آن دل افگار / پس از چندی بخویش آمد دگر بار
گریبان تا بدامن زد ز غم چاک / بسر زد سنگ و در غلطید بر خاک
بگفت افسوس شد زرد آفتابم / هزار افغان ز سر بگذشت آبم
دریغ و درد جانم بر لب آمد / فغان و آه روزم را شب آمد
شدم نومید صد افسوس فریاد / شدم محروم صد افغان و فریاد
هزاران حیف رفت از دست آن گنج / هزاران آه ضایع گشت این رنج
دریغ از قامت آن سرو چالاک / که از باد اجل افتاده بر خاک
دریغ از آن مه اوج لطافت / که که دیدش محاق برگ آفت

فغان کز باغ گل بی برگ اشارت / سموم مرگ بردادش بغارت

چو خاک آن ماه را گشته وطنگاه / ازین پس از ملک سر زند آه

مدامش روی اندر کاستن باد / همیشه خانهٔ خویشش وطن باد

بخاک افتاد چون آن سرو چالاک / ازان پس کی برآید سروی از خاک

سموم نقش را ابروی گذر باد / ز آسیب خزان بی برگ و بر باد

چو آن گل را اجل بگذشت در بار / پس از این بر دمد گر گل بگلزار

درآید باد غارتگر بتاراج / شود گلشن بیک گلبرگ محتاج

چو رفت آن خرمی بخش بهاران / برآید گرد گر بانگ هزاران

مبادا خرمی شان زین بهاران / مبادا جایشان بر شاخساران

چو در خواب عدم شد چشم مستش / اجل بر دیدها نشتر شکستش

کشاید دیده گر نرگس بگلزار / خلد بر دیده اش صد نشتر از خار

چو شد پاشیده آن موی عنبر / بخاک تیره رفت آن سنبل تر

دگر گر سر زند در باغ سنبل / شود ژولیده همچو در ماتم گل

بس آنکه در خطابت آید آن ماه / که ای کام دلم شیرین دلخواه

تو همره رفتی ازین منزل تنگ / مرا بگذاشتی با این دل تنگ

ازین وادی شدی خاطر غمناک / رها کردی مرا در کوه غمناک

برون رفتی تو همچون گل ازین باغ / مرا بگذاشتی چون لاله بر داغ

من و تو مرغ یک گلزار بودیم / بهم در این اسیری یار بودیم

تو بشکستی قفس رفتی بگلزار / گرفتار قفس ماندم بگلزار

تو ای رعنا تذرو گلشن راز / نمودی سوی باغ خلد پرواز

مرا بگذاشتی با بال بسته / بکنج دام در محنت نشسته

کنون این عهد را بگشایم از بال / بپرواز آیم و آیم بدنبال

بکام دل مگر در آن سرایت / توانم دید ای جانم فدایت

چو لختی گفت ازینها لب فرو بست / پس آن تیشه که آهن داشت در دست

بزد بر فرق سر از پای افتاد / بخاک تیره در غلطید و جان داد

بیک ضربت میان خاک و خون خفت / هزاران آرزو در دل فرو خفت

خبر دادند شیرین را که فرهاد / بحسرت مرگ تو [illegible] جان داد

دل شیرین پریشان گشت ازین درد / بمرگ کشته [illegible] گریه سر کرد

ز لب افغان و از دل آه برداشت / بسوی کشته [illegible] راه برداشت

میان خاک و خون دیدش فتاده / بدشت از کوه جوی خون گشاده



دل و جان از وفا غمگین و غمناک
شهید خویش را برداشت از خاک

دل [illegible] رنجه از رنج
نهان کردش به خاک تیره چون گنج

ز درد حسرت آن صید بسمل
ز چشمش شد روان خونابه از دل

سیه پوشید شمشاد روان را
پریشان کرد مشکین گیسوان را

فرو نگذاشت هیچ از سوگواری
بجا آورد شرط [illegible]

بدل [illegible] گذشت از اندوه
بقصر آمد درون پر ز اندوه

[illegible] شادیش
فغان از رنج روز نامرادیش

درین عالم نباشد شادکامی
گرت گوش [illegible] بشنو ز نامی

بگیتی دل منه زنهار زنهار
که خواهی شد پشیمان آخر کار

مخواه از عمر در دنیا شادمانی
که شادی نیست در دنیای فانی

سلامت بایدت کس را میازار
که آزارت رساند عمر غدار

چو حنظل کاشتی حاصل شد بر و بند
مدار امید این کان بر بود قند

شنیدی این حکایت را که پرویز
نکرد از کشتن فرهاد پرهیز

قضا شیرویه را زان پس برانگیخت
که در کم مدتی خون پدر ریخت

چو دیدی سختی از سستی [illegible]
مکن در کار دنیا سخت گیری

چو شیری گر جوانان [illegible]
همه گنج جهان از خویشتن گیر

گرفتم گنج باد آورد را هست
رود این هم که رفتن باد در دست

به پیری [illegible] جوانان دل مکن شاد
به دنیا چون از این باد در افتاد

چو شد لبریز جام زندگانی
مدار امید پیری و جوانی

غرض گر نو جوانی ور کهن پیر
بجز بیرون نداری هیچ تدبیر

ازین ویرانه منزل رخت بربند
چو آنکو که رخت سفر بند

نه جای بر سرای کان ترا نیست
در آن وحشت سرا هیچ آشنا نیست

ترا فرزند و زن کاندر پناهند
چو نیکو بنگری [illegible]

قوی خاطر مشو هرگز ز خویشان | گر ایشان میشوی خاطر پریشان
خداوندا از ایشان شاد کامی | بدیدست و نخواهد دید نامی
چو نامی گر تو هم عمری نشینی | ازان قوم نکو هیچ نکو نه بینی
بجو گرچه ز گردون ساز کارت | همه از جان و دل گردیده یارت
دگر اختر کند ناساز کاری | نه بینی دیگر از آن قوم یاری
ز خاطرها نمایندت فراموش | زبانت پنبه بگذارند در گوش
ز دینارت تهی گردد اگر جیب | هنرهای تو گردد سر بسر عیب
نماید نقصشان یکسر کمالت | کمالت گر بود گردد وبالت
بهر کاری کنند [illegible] | بدی دانند گر داری نکوئی
اگر باشی [illegible] | ز بی عقلی نخوانندت فسانه
اگر خواهی نه بینی این جفا را | چو نامی پاک بش زیشان خدا را

تعزیت نامه نوشتن خسرو بشیرین در خصوص مردن فرهاد

چو آگه گشت شاه از مرگ فرهاد | دلش گردید خرم خاطرش شاد
ولی از تعزیت داری آگاه | قرین سوگواری شد دل شاه
دبیر از اطلب فرمود و بنشاند | در از دیده گهر از لب برافشاند

بلطفا نامه سویش نویسند | شرنگ و شهد در هم نویسند
که رحمت بر تو ای یار وفا کیش | نشسته در عزای کشته خویش
هزاران آفرین ای مهربان یار | بمرگ مهربانان تعزیت دار
زهی شرط وفا و رسم یاری | زهی در مرگ یاران سوگواری
شنیدم در غم فرهاد غمناک | که خود کردی بناکامیش در خاک
خراشیدی بناخن ارغوان را | سیه کردی ببر سرو روان را
فغانت رفت از مه تا بماهی | شدی چون آب حیوان در سیاهی
ز دیده ریختی خون دل تنگ | ز خون دل کنارت گشت گلرنگ
ز پنجه رنجه شد مشکین کمندت | [illegible] سرو بلندت
بکوه بیستون [illegible] شد | فغانت از زمین تا آسمان شد
بخاک تیره خود را درفکندی | دریدی جامه و معجر فکندی
بماتم موی مشکین را کشادی | معنبر طره را بر باد دادی
دل شوریده را در غم گرفتی | شهید خویش را ماتم گرفتی
بصد اندوه در خاکش بزاری | بلا این رسم شرط حق گذاری
[illegible] آرزو شد ای وفا کیش | که چون فرهاد مسکین سرت پیش

باین عزت بگو گریی زخاکم ‏ باین ماتم نشینی در بلاکم

بمرگ کوهکن در سوکواری ‏ نکردی کوتهی از افغان و زاری

چنین باشد طریق حق گذاری ‏ چنین دارند یاران سوکواری

ولی طبع تو ماتم بر نتابد ‏ مزاج نازکت غم بر نتابد

زغم با هر مزاجی ساز کار است ‏ بسنگ خاره مینا را چه کار است

گرت یاری برخ اندر خاک بنهفت ‏ نشاید ترک جان نازنین گفت

کند آسیب این غم ناتوانت ‏ معاذ الله زیان آرد بجانت

غم از این بیش خوردن این جفا نیست ‏ بترک خویشتن گفتن روا نیست

ترحم کن بجان خویش و ترک غم گیر ‏ غباری ز آشیان خویش کم گیر

اگر صد کوهکن در خاک خفته ‏ کف خاکی از درت پندار رفته

هزاران کوهکن گر شد زعالم ‏ سر موی مبادا از سرت کم

گلی باید نگردد کم زگلزار ‏ چه غم از صد هزاران خو خس و خار

براه ار مرد صید ناتوانت ‏ بجز تیری چه خواهد شد زیانت

بردن گر شد ز دستت عشقبازی ‏ چه نقصان گر دخواهی عزبازی

بدفع این بلایش مبتلائی ‏ زتو کاری نیاید جز دعائی

زبند غم کند ایزد رهایت ‏ یکی را صد عوض بخشد خدایت

بقاصد داد پس آن نامه را شاه ‏ بقصر آمنه آمد قاصد از راه

چو شیرین یافت مضمون نوشته ‏ شکر با دید با حنظل سرشته

ریاض گل درو خروار خروار ‏ ولی در زیر هر گلبرگ صد خار

ز هر لطفش عیان هم لطف و هم مهر ‏ بهر حرفش نهان هم شهد و هم زهر

شریک شهد با هم کرده پیوند ‏ تلخی حنظل و در چاشنی قند

عبارتهای چون شمشیر قاتل ‏ کنایتهای چون زهر هلاهل

ولی شمشیر قاتل گوهر آسود ‏ ولی زهر هلاهل شکر آلود

چو شیرین نامهٔ شه را فرو خواند ‏ شکر لب در جواب او فرو ماند

بسی رنجه گشتش در طبع نازک ‏ دلش متحیرت آید در تدارک

نبود اما چه مضمون بدستش ‏ خموشی داشت لعل می پرستش

فرستادن شیرین دایه را بماتم سرای شاه در عوض خسرو فرهاد د[illegible]

خبر آمد بشیرین سمنبر ‏ که رنجور است مریم دخت قیصر

نهاده سر ببالین سرو نازش ‏ زپا افتاده نخل سرفرازش

سموم تب دمیده بر گل او ‏ زرنج آشفته گشته سنبل او

ز رنجوری شده زرد آفتابش / ز تن طاقت رمیده رفته خوابش
کهن زالی پری را بود دایه / بدو همراه چون خورشید با آ
چه دایه کنده پیری کهنه زالی / چو زال پیر دنیا دیر سالی
زیاده زهد زرق و شید کارش / هزاران رابعه سجاده دارش
چه گردون از ثریا سبحه در دست / چو چرخ پشت اندر سجده پیوست
ز تسبیحش ندیده لب تهی کس / ولی تسبیح او جادوی دل بس
چو اهل زرق مصحف در کف او / کتاب سحر لیکن مصحف او
هزاران زن ز شوهر دور کرده / هزاران شو ز زن مهجور کرده
به تلبیس فسون و مکر نیرنگ / خزف را کرده با یاقوت هم سنگ
فکنده چون سبوی دجله ره را / رواج لعل بر داده شبه را
صنم با دایه گفتا وقت یاری است / مهیا شو زمان کارسازیست
چه آسوده که این وقت آن است / مشو غافل که هنگام شکار است
شنیدستم که مریم گشته رنجور / مزاج از استقامت گشته زش دور
بآیین طبیبان راه بردار / شرنگ چاره کن ز همراه بردار
بمو لطفی ز حکمت گفتگو کن / زبان دارو علاج درد او کن

بساز از

بساز از روی حکمت کار او را / مدارا کن تن بیمار او را
دوائی ده که باشد سازگارش / نیفتد با طبیبان باز کارش
پس انگه آن بت شیرین شمایل / بدایه داد جزوی زهر قاتل
غلامی چند را همراه او کرد / سوی مقصد دلیل راه کردش
که چون کارش رسد آنجا بغارت / ز هر شری نمایندش حمایت
بفرمانش روان گردید دایه / غلامان همرهش مانند سایه
بسرعت همچو باد نوبهاران / بمنزل آمدند از راه یاران
چو دایه رسته شد از محنت راه / روان شد بر در قصر شهنشاه
ز سر تا پا شده در حلهٔ نور / بر افکنده موئی همچو کافور
لبش تسبیح خوان از حیله پیوست / بکف بستش عصا و سبحه یک دست
امینان سرا خاصان دربار / بگفتندش که وه چیست ترا کار
بپاسخ گفت من زال خدا جوی / ز اسباب جهان برتافته روی
بصحرای توکل پا بنهاده / بسر حد توکل ایستاده
گذشته از هواهای دل زار / گشوده دیده بر حق بسته از اغیار
طبیب با هنر اندر چارهٔ درد / حکیم حاذق اندر کار خود فرد

کنم از رنگ گیاه رسته از گل | علاج صد هزاران رنج فائق
ز برگی کان برون آرد سر از خاک | کنم درمان درد صد خطرناک
ز معجونی کنم دفع صد آزار | ز ترکیبی رهانم جان بیمار
برنجی کان نگردد به بصد گنج | بیک دارو نمایم چاره پرنج
وگر دست از دوا گردد گسسته | لبم را فسون نخواهد گشت بسته
برم از رنگ فسون صد ناتوانی | ببخشم از دعائی زندگانی
اگر یکره بیارب لب گشایم | هزاران کار زان یارب گشایم
پری روئی اگر باشد پریدار | بصد صورت برون آیم پریوار
بافسونی که دانم سودمندش | کنم در یک نفس دفع گزندش
چو خاصان این سخنها را شنیدند | بدل شادی سوی بانو دویدند
که دانا دبیر سالی دیده ایام | زبانش بر جهان وحی و الهام
برخ فرخنده در دیدار فرخ | لبش جان بخش در گفتار فرخ
رخی همچون کف موسی ضیابخش | لبی همچون دم عیسی ضیابخش
لبش پیوسته در تسبیح خوانی | دمش سرمایه بخش زندگانی
شفا وقف فردوسش از تقدس | فرح جوش رونق آفاق انفس

به بهبودت در حکمت گشاده است | بدر بار از پی بار ایستاده است
ببالین آمده از بهر حاجت | نماید چاره‌ای سوی فراحت
چو مریم این سخن بشنید از ایشان | ز رنج خستگی خاطر پریشان
بگفتا گر طریق صدق و اخلاص | در اندیش بخلوتخانهٔ خاص
چو آمد آن کهن زال کهن سال | بدید آن نازنین خسته احوال
خدا جوئی صدق حق پرستی | بدستی سبحه و مصحف بدستی
ملایک صورتی و سرمدی از نور | فرشته طینتی از هر بدی دور
عیان نور تقدس از سراپاش | سعادت همچو صبح از روی او فاش
قدش خم گشته از بس سجده کرده | مژه نم کرده از بس خون فشرده
چه صبحش از سفیدی جامه در بر | چه خور از نور بر سر کرده معجر
بنا که از فسون برداشت آواز | نخستین از دعا بنمود آغاز
که ای تابنده شمع بزم اقبال | مبادا آن دیده کت بیند بدین حال
مبادا چشمت از بخت در آزار | مبادا با طبیبان هرگزت کار
مبادا جان ز درد دردمندت | مبادا در دل از دردی که مدت
مبادا آن دل که او خوار غمینت | مبادا آن دیده کو بیند حزینت



نظر تا زبیجی حالوس طبیب | بوی باغ جنت کرده پرواز
بیک داروش بن چون درمان | مسیحا بین که مریم را چسان کشت
طبیب اینسکونه باید چاره پرداز | که چون مشغول اندر حکمت کشاید
کنند انسان علاج درد بیمار | که ازان پس نبیند روی آزار
بیک داروی جانش وارهانند | که تا محشر براحت خفته ماند
طبیبی ره چنین باید | علاج درد این چونین باید
چو شاه از این حکایت گشت آگاه | جهان شد تیره و بخت سیاه
ببرگ مریم آن فرخنده خاتون | زچشم شه روان شد جوی خون
بحکم آنکه بود او همسر شاه | وز آن ره بود قیصر پادشاه
بتعمید و رسوم ملت داوری | ملک شد در لباس سوکواری
ازان غم کشته خاطر [illegible] | سیه پوشیده سر تا پا [illegible]
ز تخت خسروی بر خاک بنشست | بکاخ [illegible] بنشست
چو بشنید آن برخ نیکو زاده | [illegible] گشت شاه
[illegible] کفت گو دید | [illegible]
[illegible] | [illegible]

زد آری عل ازای نه بینی | بجز در جسم بیماری نه بینی
نه بینی هرگز از دردی جفائی | مبادت کار هرگز با جدائی
اگر خواهد خداییم را بچاره | ز حکمت سحر سازم آشکاره
ازین دردی که دارد مبتلا ست | رهانم در زمان ازتکیه و ایت
درای چند را بس داد ترکیب | ز هر جا بکذارد همنمود ترتیب
بمریم داد کفتا نوش جانست | بخور زین دارها ندر زمانت

چو مریم خورد زهر جان گسل را | نمود نوش جان نوداع آب وگل را
زکاخ جسم جان رخت سفر بست | ازین ویرانه منزل رخت بربست

ملازم



تذرو نازنین طاوس طناز ببوی باغ جنت کرد پرواز

سبک داروش بی چون در زبان گشت مسیحایی که مریم را جهان گشت

طبیب اینگونه باید چاره پرداز که چون قفلی از در حکمت کند باز

کند از انسان علاج درد بیمار که از آن پس نه بیند روی آزار

سبک دارو چنانش وارهاند که تا محشر براحت خفته ماند

طبیبی ده چنین یارب که باید علاج درد این دوران نماید

چو شاه از این حکایت گشت آگاه جهان شد تیره بیش دیده شاه

بمرگ مریم آن فرخنده خاتون ز چشم شه روان شد جویها خون

بحکم آنکه بد او همسر شاه وزان ره بود قیصر یاور شاه

به تمهید رسوم ملک داری ملک شد در لباس سوگواری

ازان غم گشت خاطر تنگ کیشش سیه پوشید سرو نازنینش

ز تخت خسروی بر خاک بنشست بخاک تعزیت غمناک بنشست

چو شیرین آن بت نیکوتر از ماه ز ماتم داری شه گشت آگاه

تلافی را مجال گفتگو دید تدارک را بوفق آرزو دید

بنامه زد چو چاره داشت خامه نوشتش خط بدینسان شرح نامه

نامه نوشتن شیرین بخسرو در تعزیت مریم

بنام پایه بخش شادی و غم / غم شادی فزا از سوز ماتم

پدید آرندهٔ اندوه و شادی / سبب ساز مراد و نامرادی

نهایت بخش عیش زندگانی / بپایان آورد روز جوانی

تسلی بخش جان سوگواران / شکیب آموز دلها در سوگ یاران

جمال آرای روی خوبرویان / کمال افزای رخسار نکویان

دل عشاق سوز از آتش عشق / بدل راحت ده از سوز خوش عشق

بهم پیوند دلها با غم یار / دل یاران شکن از ماتم یار

خداوندی که در غمهای دوری / دهد دلهای غمگین را صبوری

بهر دوری نماید در زمانه / یکی را در نکورویی فسانه

کند صد دیده را حیران رویش / دلی بنده بهر یک تار مویش

چو گشت آن کوکب خاطرهای مشتاق / بدو مشغول شد دلهای عشاق

بدلها در نهد زانگونه داغش / که در جای نیاید کس سراغش

بهر کس دل چو او مشغول داریم / ز یادش خویش را معزول داریم

چنان زو ما نماید ناپدیدش / که نتوانیم دیگر باره دیدش

بمعشوقی کسی نبود سزاوار / بجز ایزد که بی شبهست و پیسار

اگر دانش نماید رهنمائی / چرا باید کس از شوریده رائی

شود دل بستهٔ خطی و خالی / که نبود جز فنائی و زوالی

شنیدم مریم آن بانوی طناز / ز بام شه چو مرغی کرد پرواز

سبک پرواز ازین تنگ جهان رفت / بلی مرغ بهشتی زین جهان رفت

چه بد از نور روحانی سرشتش / همان بهتر که شد جا در بهشتش

عجب دارم که دیر اندر جهان ماند / بهشتی مرغ در گیتی چنان رفت

شنیدم اندرین ماتم جهاندار / جهان را سوخت از آه شرربار

شنیدم خسرو عالم درین غم / زد از سوز درون آتش بعالم

شنیدم زین الم گیتی خداوند / کمیت رستخیز از ناله افکند

شنیدم دل ز کشور زین درد / شد از آرائی کشور دلش سرد

ز ملک و مال شادی دیده بربست / ز تاج و تخت آرائی نظر بست

سیه پوشید شمشاد روان را / ز نرگس ریخت بر گل ارغوان را

بهی گر بهر او شد راست ماتم / بهی گر بهر او دارد ازین غم

بهنگامی که در ملک جهان بود / بکاخ شه چو همین ناتوان بود

ز لطف شاه جز خواری ندیدید / چو شیرین جز جفاکاری ندیدید

بآن و این چه میلش فزون شد / دلش پیوسته زین غصه خون شد
ز بد لطفی شاه از بس که خون خورد / ز غم رنجور گشت و عاقبت مرد
کنون از مهر دارد شه گرایش / باین ماتم نشسته از برایش
ورین خواری درین بی اعتباری / ازین پس باد آن امیدواری
که بعد از مرگ عزت بیش یابم / چرای رنجهای پیش پایم
شهنشاها توئی غمخوار عالم / بجود بخشا بدینمو حب مخور غم
خسی از بوستان گو رفت بر باد / نهالی خشک اگر از پا در افتاد
درخت بارور بادا برومند / نهال پرثمر بادا برومند
اگر شد خشک خاری در خم خاک / اگر افتاد برگی از گهی تاک
سهی سرو جوان سرسبز بادا / نهال ارغوان سرسبز بادا
اگر ناکس تری از بندگان مرد / فزون تر باید رخت از جهان برد
جهاندارا جهان از زندگی باد / مهین خسرو از فرزند برباد
ز خیل بندگان گر شد یکی کم / کمینه بنده تو گر شد ز عالم
پناه پشت عالم باد جاوید / طراز مسند جم باد جاوید
ترا صد باغ گل در هر کنار است / که هر باغ آوری صد بهار است

ز گلبرگی چه غم گر رفت بر باد / چه باک از میوه از شاخی که افتاد
ترا در هر طرف صد گلشن آراست / که هر گلشن بهشتی در شمار است
گیاه زرد اگر کم شد ز گلشن / چه فردا جاودان بادا بهشت
بهر صد خرمنست در هر گذرگاه / که هر یک خرمنست از خرمن ماه
ز گوهر خرمنست ای گوهر پاک / چه شد گر دانه برشد قیمت خاک
ترا از زر بهر گوشه صد گنج / که حیران از شمار آن نبرد رنج
اگر نقصان شدت فلسی چه باکست / چرا زین غصه ات دل دردناکست
اگر از دست رفت آن نازنینت / هوسناکی چه غم باشد ازینت
دلت خواهد بزودی ترک او گفت / ستم بر آه زنخ در خاک بنهفت
تو در اندر غم مریم نمانی / فسوس از او که مه اندر جوانی
تو در ماتم نخواهی ماند جاوید / دریغ از او که از جان گشت نومید
بیا از خلق عالم شرم گیریم / ز دانای جهان آزرم گیریم
بسنجره تعزیت بر پا بداریم / روان بر مرده استغفار آریم
ببندیم این فسون و حیله را کار / که تا خوانند مان محرم وفادار
چو بست این نقش کلک سحر کارش / نگین دلبری زد بر کنارش

سر دوشش بر یکی از تنگ خواهان … بگفتا رو بی نه اندر صفاهان

بر این نامه را پیش جهاندار … بدستش ده نهان از چشم اغیار

چو قاصد از بر شیرین نهان شد … بسرعت سوی اصفاهان روان شد

بدرگاه شهنشه راه برداشت … پی بند از نامهٔ آن ماه برداشت

رساند آن نامه را بر حضرت شاه … چنان کش گفته بد آن نازنین ماه

چو خسرو نامهٔ دلدار برخواند … بهر حرفی از آن لختی فرو ماند

بحیرت با دل سرگشتهٔ خویش … نهان گفتا در و دم گشته چون نیش

بباغ خوبیش چون کاشتم خار … خطا باشد طمع کان گل دهد بار

بحنظل کشته را گر دم چو پیوند … چو دارم چشم کان بار آورد قند

مراجعت خسرو از صفهان و آمدن بپای قصر شیرین و طریق سکوت ابرد آیین

خوشا روزی که گردد آتش افروز … بدل عشق و شود سازه هوس سوز

زند آتش بجان عاشق زار … بسوزد هرچه باشد جز غم یار

نماید جا بدلهای هوسناک … کند کوه هوسها را ز دل پاک

ببندد چشم عاشق را ز اغیار … نگه نگذاردش جز جانب یار

پی این و آن نخواهد مهربانش … نخواهد مهربان با این و آنش

بجز یاری کز اول دل ربودش … نخستین دلبر اول بار بودش

نخواهد هیچکس را دل پرستش … نخواهد هیچکس را در ضمیرش

بمیل دل بغیر ار افتدش کار … بگرداند رخش را جانب یار

ز یار خود به تیغ خشم یکچند … ببرد در دوستی ار گرچه پیوند

ببندد عشق آن پیوند را باز … کند محکمترش از روز آغاز

ز شیرین شاه چون ببرید پیوند … بدوری در صفاهان زیست یکچند

اگرچه با شکر پیوسته بودش … بشیرین لیک دل دربند بودش

دلش شوریده بودش در غم یار … بصنعت عیش را می‌بست بر کار

بشیرین همچنانش بد آرزومند … نگر خویش را میکرد خورسند

بجان دردناک و خاطر زار … نبودش آرزوی غیر دیدار

دل زارش پریشان گشت آنگه … بتا کی صبوری میتوان کرد

چه صعب است اینکه در اندوه دوری … نباشد طاقت بار صبوری

ازین افزون نباشد هیچ دشوار … که نبود صبر باید کرد ناچار

دل سرگشته شاید از صبوری … بتنگ آید ز جان آه از صبوری

ولی گر بد غمش بر درد هجران … ز هجران خست آه از درد هجران

غمی از آن بیان کس بخش نازل
بیاری کاو ندیدش کس اسیر دل

شد آن مه گوش بکرد خورسند / بشیرین یار دیرین آرزومند

نماندش صبر دیگر در دل تنگ / برآمد ناگهان بر پشت شبرنگ

عنان بر بادپا بسپرد چون باد / بسوی کوی یار خود عنان داد

چو نعلش پیش شیرین بود آتش / ز سنگ آتش فشاند از نعل آتش

پرستاران بیابان در بیابان / پراکنده شدند از پیش شتابان

شهنشه را هوای یار در سر / هوای دولت دیدار در سر

نبی آگه که روزی در زمستی / نبود آسایشش در سر زمستی

هراسان شد ز خوبی یار طناز / چو شد نزدیک کوی یار طناز

نهان گفتند یاران با صنم باز / که باز آمد بصید کبک شهباز

دل آن وصل جوی شیرین ببند / بدیدار شهنشه آرزومند

غنیمت گفت باید در کاخ / نه وصل یار گیرد کام گستاخ

ولیکن باز بیم ننگ و نامش / برون که از سر آن سودای خامش

بگفتا خرگهی چون خرگه ماه / که بستی ماه پیکر در آسمان راه

برون کاخ بر گردون کشیدند / چو گردون بر سر هامون کشیدند

ز نقل و باده و مینا و ساغر / ز عود و عودسوز و مشک و مجمر

ز اسباب طرب چندانکه باید / که غم را کاهد و شادی فزاید

ز سنبل یاسمن از رنگ چمن پیش / چه موی دلکش و روی خوش خویش

ز دلکش فرشهای خز و دیبا / ز زرکش شقه‌های نقد و زیبا

پری پیکر بتا مینی که داند / مهیا کرد بزم خسروانه

کنیز چند هر یک چشمهٔ نوش / برخ چون ماه ماه حلقه در گوش

همه آرام دلها کام جانها / همه داماan خدمت بر میانها

در آن قصر از او مه بستند / پس در گوش بر فرمان نشستند

بت طناز و ماه عشوه پرداز / درون کاخ شد پر عشوه و ناز

جمال ناز را زینت گری کرد / جبین را رشک ماه و مشتری کرد

نمود از غازه گلگون روی چون ماه / گران از نو کشند خون در دل شاه

سیه بنمود چشم از سرمهٔ ناز / که شه را از نگاهی ره زند باز

بدست غمزه بهر جان پرویز / ز مژگان داد خنجرهای خونریز

ز می افروخت رخسار جهان سوز / که گردد بر دل شه آتش افروز

گره بر زلف عنبرفام افکند / برای صید دلها دام افکند

کمندی ساخت از جعد شبه فام / که بندد پای صید رسته از دام



گره بگشود از زلف گره گیر | که باز آرد شهنشه را به نخجیر
بدست دلبر ماه سمنبر | همه بنها و خال از عنبر تر
که دیگر بار کبک خوشخرامش | مگر گردد پی آن دانه دامش
ز هر روی ناز چون خورشید آراست | بعزم قصر باز از جای برخاست
رخ چون مه ولی دارد اگر ماه | چو سرو ناز آن مه قد دلخواه
بقد دلربا چون سرو گلزار | ولیکن سرو اگر ماه آورد بار
برنگ گونه همچون لاله باغ | ولیکن گر نباشد لاله را داغ
بچشم پرفسون چون نرگس مست | ولی دلها بر دیگر نرگس از دست
بزلف خم بخم چون سنبل تر | ولی سنبل بود گر روح پرور
بنوشین لب چو لعل ارغوانی | ولی گر لعل بخشد زندگانی
بشیرین دهان چون شکر قند | ولی گر هر قند از شکر خند
سخن کوتاه آن بدخوی خودکام | برآمد با هزاران عشوه بر بام
که بر راه شاهنشاه بنشست | بصد حسرت نگه بر راه بنشست
شهنشه با دلهای حسرت بار | دلی د عالمی بدید دیدار
بپای قصر آمد شاد و خرم | دیگر ره دید در را بسته محکم

نظاره بانی

نگار نازنین شیرین خودکام — چو مه کرد دید تابان از لب بام

چو شه بر بام دید آن نازنین را — چو مه تابنده دان ماه جبین را

زبانه خویشتن بالا فکنده چالاک — نثارش بود و رخ بنهاد بر خاک

بگفت ای جان من صد جان فدایت — سر صد همچو خسرو خاک پایت

بدرد ریش درون دردمندم — غمت بر جمله شادیها پسندم

سر کویت بهشت جاودانم — کف خاک درت بهتر ز جانم

ز سودای تو در عالم فراغم

گره بگشود از زلف گره گیر — که باز آرد و [illegible] باز نخجیر

بدست دلبر ماه سمنبر — ببر بنهاد و خال از عنبر تر

که و بگر باید کبک خوشخرامش — که گردد پای آن دانه دامش

ز بروی ناز چون خود را بیاراست — بعزم قصر باز از جای برخاست

رخ چون ماه دارد اگر ماه — چو سرو ناز آن مه قد دلخواه

بقد دلربا چون سرو گلزار — ولیکن سرو اگر ماه آورد بار

برنگ گونه همچون لاله باغ — ولیکن گر نباشد لاله را داغ

بچشم پر فسون [illegible] — ولی دلها برد کی نرگس [illegible]

بزلف خم بخم چون سنبل تر — ولی سنبل نبود که روح پرور

[illegible] لب چو لعل ارغوان — ولی کز لعل بخشد زنده گانی

[illegible] — ولی کو در بوی قند از شکر خند

سخن کوتاه آن بد خوی خودکام — بر آمد با هزاران عشوه بر بام

[illegible] شاه [illegible] نشست — [illegible]

[illegible] های حسرت بار — ولی در عالمی [illegible] دیدار

[illegible] شاد و خرم — دگر [illegible] دید در [illegible] محکم

رخت ماه شبم خورشید روزم / بهار عارضت گلشن فروزم

شده بر باد عشقت زندگانیم / بغارت رفته ات عمر و جوانیم

من سرگشته اندوه دیده / ستمها از غم هجران کشیده

بکیش عشق سرتا پا گناهم / اگر عذرم پذیری عذرخواهم

گنه کارم بدرگاهت گنه کار / سزاوارم عقوبت را سزاوار

اگر خونم بریزی بی سبب نیست / ورم بخشائی از لطفت عجب نیست

من شرمنده در صحبت گناهی / بجرم خویش چون دارم گواهی

برویم در مبند ای مایه ناز / که تا ایزد برویت در کند باز

چو بر خوان توام مهمان خدارا / مرا با خواری از خانم خدارا

تو شاهی و منم هندوی بابت / تو بر بام ار چه فرای غلامت

وصالت میوه بس ارجمند است / ولی آن میوه بر شاخ بلند است

چو دستم کوته از آن شاخسار است / چه کوتاه زانکه بخت میوه دار است

ندارم دعوی کشور خدائی / بکویت میکنم فخر از گدائی

بمن بهر خدای خود ببخشای / خدا را بر گدای خود ببخشای

باین زاری و با این مبتلائی / برویت یک نظر دارم گدائی

بپاهن برسر خدای خویشتن را / مران از در گدای خویشتن را

بدیدار تو حاجتمندم ای دوست / بیک دیدن ز تو خرسندم ای دوست

ولی زینگونه نه گز آستانت / به بنشینم همچو مه در آستانت

سزد ریزد ز چشمم گر ستاره / که چون مه باید از دورت نظاره

ز کوته روی چون ماه منیرت / بمن بنشین دمی ای من اسیرت

رها کن تا ببوسم خاک پایت / بشکر نیکوئی ای من فدایت

اگر رفتم گرفتم جز تو یاری / وگر جستم بجز عشق تو کاری

باین جرم ای سرم پایمالت / اگر خونم خوری بادا حلالت

اگر از راه لطف ور روی یاری / گناه من برو بی من نیاری

بخاک پایت ایمن خاکپایت / گزین پس سر نپیچم از رضایت

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بپاسخ آن نگار عشوه پرداز / سخن برداشت با صد عشوه و ناز

طبرزد ریخت از لعل شکرخند / عبارت را حلاوت داد از قند

بگفت ای جمله عالم در پناهت / جبین خسروان هم خاک راهت

بهفت اقلیم حکمت را روانی / بناهت

شراب خوش دلی در ساغرت باد　　زمانه یار و گردون یاورت باد
فراموشیت از اغیار بادا　　ز مهر ناکسانت عار بادا
ز حلوای شکر شیرین مبادت　　ز یار تازه دلگیری مبادت
مبادا یار تو بیرون ز یادت　　ز دیرین بندگان هم یاد بادت
ز شکر باد شیرینی بکامت　　چو زد اول چو پیاده دهم
شکر یارب بروز ما نشیند　　شکیبش باد تا تنها نشیند
اگرچه روز خوش روزی مبادش　　چو شیرین هم سیه روزی مبادش
خوشا روزی که در آغاز این کار　　تو ما را یار بودی ما ترا یار
هنوزت عشق سرگردان نبود　　سپهرت بنده فرمان نبود
زمام ار سنگ آسان نبودت　　دل شوریده در فرمان نبودت
تمنا داشتن حیران این روی　　امیدت بود سرگردان این کوی
غم ما داشت در خاطر قرارت　　بدست مهر ما بود اختیارت
زمانی طاقت دوری نبودت　　دمی با یاران مهجوری نبودت
چو چشم بد ز ما دادت جدائی　　بجا گوئی نبودت آشنائی
بخسرو یاری شکر مبارک　　ز شیرین یار شیرینش مبارک

عجب دارم که با این مهر پیوند　　عجب دارم که با این عهد و سوگند
ز یاران کهن پیمان گسستن　　بیار تازه عهد تازه بستن
بدل زین سست عهدی شرم بادت　　از آن سوگندها آزرم بادت
فریبت چون خیال آبو خرابی　　نمودن تشنه کامی را سرابی
بحمد الله که زودت آزمودم　　بخاطر آنچه بودت آزمودم
برخسارت نظر چون گشت بازم　　عیان گردیده این پوشیده رازم
که در سینه همی دارم هوسناک　　گواهی داد آغازم دل پاک
شدی روزی که برق خرمن من　　بفرقم دولتت نخل سایه افکن
دلم شد مهر رویت را خریدار　　مبادا کس بدرد من گرفتار
ولی دارم که یارب غرق خون باد　　بدرد همدمش درد فزون باد
زمانه خوردت که بر ریخت خونم　　که بر مهر رخت شد رهنمونم
بهر یک گنبدای شاه یگانه　　بی آزار رخ جوئی بهانه
گذاری سخره را مهر و وفا نام　　گل اندر جام ریزی باده در جام
بسر وقت من آئی بخود دست　　عنان عقل و دانش داده از دست
عروس همچو من در حجله کاخ　　نشسته در سر راه تو گستاخ

مجیای کنار آماده بوس | دگر کی دم توانم زد ز ناموس
سراپا گر بر دیت در بندم | چنان این نام به بر خود پسندم
چو خسرو مست باشد خانه خالی | نگوردی چو شیرین لاابالی
کجا شاید دهان مهمان لب | به آسیب زبانها که توان رست
بمن تا چون نکوروبان نسازی | ندارم چاره جز این حقه بازی
بگردی تا بکابینم خریدار | بخیسی نیک کلم هرگز زگلزار
بگیری گر بقول من حسابی | رهاکن خسته را در خوابی
نمی گر تشنه هم در رنج این درد | گریزم در پناه صبر یک چند
من ناکام هم در قید این دام | شکیبائی کنم یک چند ناکام
چو خواهد بخت من از روی تو دوری | چو بتوان کردنم غیر از صبوری
تو چون بسیجو شد از یاری کرانه | چه سازم گر نسازم با زمانه
باتش ز دچه بتوانیم آبی | رهاکن تشنه را در سرابی
زکویت گر نیارم یافتن روی | توانم شد گدائی آن سر کوی
من غمدیده را زار بلاکش | ز رانگ آه خود دایم بلاکش
توانم گر ز مهرت بر کنم دل | بجمد آسان نمایم کار مشکل

اگر نتوانم از مهرت کناره | بجز ز نیسم نخواهد بود چاره
که بنشینم با امید وفایت | بهر کاری نه پیچم سر ز رایت
ندانم گر نشینم در پناهت | توانم گشت باری خاک راهت
اگر دستوریم نبود ز رایت | که باشم از کنیزان سرایت
توانم از پیه دفع گزندی | با تش سوختن در کوی سپندی
نباشد همسکنم هر راز تو گر زیست | گدائی در ترت گر جز ولی نیست
نمایم گر ز وصلت سرفرازی | توانم با خیالت عشقبازی
بدانم گر به بزمت یافت جائی | توانم گفت از دورت دعائی
نگارم وصل اگر بگشاید این بند | بیادت میتوانم بود خورسند
چه سازم چون کنم چون دهر گردون | ترا می در قدح ریزد مرا خون
چه بتوان کرد چون دور ستمکار | ترا در جیب گل ریزد مرا خار
ز حکم آسمانم نیست چاره | ستیزه نیست ممکن با ستاره
اگر نه غرض آن صید زبونم | که هر کس دستی آلاید بخونم
فریبی دارد دم جادوی فن | که دارد صد هزاران خون بگردن
کمندی دارد دم زلف گیر | که باشد بجهان جانش بزنجیر

کند چون غمزه‌ام آهنگ خونریز / بلا را عافیت گوید که بگریز

شود نازم بکار خود چه مشغول / ز شغل خویش ماند فتنه معزول

چه مژگانم نماید قصد جانها / خرابی ره کند در خانمانها

اگر بختم شود از خواب بیدار / دگر نیز روی اقبالم شود یار

کمندی سازم از زلف سیاهست / که هر تاری کند دامی هر است

دهم چون ناز را رخصت بغارت / شناعت را برد در ریگ اشارت

کند چون غمزه‌ام آهنگ تاراج / بدین دولت شوی یکلحظه محتاج

بترس از قید این زلف پر دل / که زنجیرویست این گنج جان

مراد خویشتن را زین پس میازار / که آیین وفا کاریست دشوار

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ز درج لب چو شیرین این گهر ریخت / شهنشه چون گهر از خشم بر تخت

سخن برداشت از خون دیده تر گه / دهان پر در و دامن پر گهر گه

بگفت ای قبلهٔ آفاق رویت / زبان بگشاده دلها خاک کویت

عنایت گرچه دلها می‌فریبد / تو شیرینی ترا تلخی نزیبد

روا نبود ز تو جز مهربانی / به بخت من رها کن سرگرانی

اگر باشد بمن رای ستیزت / سر پرویز و اینک تیغ تیزت

وگر بر کشتنم راضی است رایت / نهادم سر بشمشیر رضایت

بخونریزی اگر آهنگ داری / عجب نبود که دل از سنگ داری

ترا از دلبری باشد نصیبت / که دل دارد ز روی جان میفریبد

تو در اقلیم جانها پادشاهی / مکن با هر که خواهی هر چه خواهی

برشک ماه یعنی روی شیرین / بباغ خلد یعنی کوی شیرین

بآن رخسار چون گلبرگ تازه / که در دامنی از رنگ غازه

برفتاری که چون بخشد بهر کام / بگفتاری که هستی صید هر دام

بهر پاکی که دلها خستهٔ اوست / بغمزاگی که جانها بستهٔ اوست

بآن آیین که خون ما حلال است / بآن هستی که خسرو را وبال است

بسودای تو یعنی سرنوشتم / بخاک کوی تو یعنی بهشتم

باین دل کز فراقت دردناکست / بدرد او که درمانش هلاکست

بآن لبها که با ما در عتاب است / عتابش تلختر از زهر ناب است

به نخل قامت رعنات سوگند / بفرق یا بخاک پایت سوگند

که گر باشد جهان زیر نگینم / ترا از جان غلام کمترینم

بتیغ غمزه جانم را چه خستی / بدام زلف پایم را چه بستی
بجان خسته میگوئی که برخیز / بپای بسته میگوئی که بگریز
زدی آتش بجان شاک وجودم / که بر گردانده گردون رفت دودم
مزن بر آتشم زین بیش دامن / که میسوزد جهان از آتش من
مزن طعنم که با شکر شدم یار / که تلخیهای شیرین کرد این کار
اگر شیرین ز شکر گشت کامم / هنوز شهد لب شیرین حرامم
توان یاری که با یاران مهجور / فراوان لطف داری لیکن از دور
درت بر روی مهمانان گشوده است / ولی خانت پر از الماس کرده است
کنی اول اشارتها که پیش آی / به پیش آیم بگوئی که کو جای
مرا آن یارم که از اغیار یاری / بکردم از وفا تقصیر کاری
شب و روزم خیالت در نظر بود / فروغ دیده ام از خاک ره بود
زمانه غافل از یارت نبودم / ولی ایمن ز بیدادت نبودم
پس از عمری که گشتم میهمانت / ندیدم جای جز در آستانت
دری دیدم بروی خویش بسته / هزاران آرزو بر در نشسته
نیاری کز نشست گوید سلامی / نه غمخواری که باز آرد پیامی

ندیدم هیچکس را آشنائی / که گوید شد سگی مهمان این کوی
هزاران خاری که در عشق تو دیدم / هزاران محنت که در رهت کشیدم
خدا میداند و آنکس که دیده است / خدا میداند و آنکو کشیده است
نه صبرم عقدهٔ از دل گشاید / نه از بی صبریم مشکل گشاید
بسی در صبر و طاقت رنج بردم / بسی همراه بی صبری سپردم
نه وا شد آن در بسته برویم / نه آب رفته باز آید بجویم
نمیدانم دوای درد دوری / شکیبائی بود یا ناصبوری

پاسخ دادن شیرین خسرو را

شکر لب بار دیگر با شکرخند / شکر بارید از لبهای چون قند
که تا باقی بود دور زمانه / بشاهی بگذرانی جاودانه
زمین تا هست زیر نگینت / شهنشاهان غلام کمترینت
تو شاهی در حریم از شهان است / بمن گر رحمت آری جای آنست
شهی بودم بملک کامرانی / بشاهی میگذشتم زندگانی
بعشقت در جهان گشتم فسانه / شدم افسانهٔ خلق زمانه
شدم رسوای عالم بهر شاهی / سزد رسواترم زین بس نخواهی

شدم بدنام گیتی ز آشیانت | خوشم زین پس بانبوه جدایت
وزین بدنامیم زین بیش مپسند | بروی آشنائی در فرو بند
که من از بسکه دیدم بیوفائی | بریدم ز آشنایان آشنائی
وطن کردم میان کوهساری | گزیدم گوشهٔ در کنج غاری
چه میخواهی ز جان من ازین بس | چه میخواهی ازین ناکام بیکس
کجا جای تو در ایوان شاهی | ازین ماوای پر وحشت چه خواهی
بیا از من بسر پیوند یاری | مرا بگذار با این سوگواری
برو یاری طلب همسر خویش | زیاری من مبند دل میندیش
نه آن شیرینم و اکنون که بودم | نه تو آن کت بیاری میستودم
بسی کس را ز شیرین تلخ شد کام | چه سود از اینکه شیرینم بود نام
تو شاهی من غریب و بینوائی | خوش است از شه ترحم با گدائی
بجان من ترحم کن خدا را | میازار این غریب بینوا را
برو در راه صیدی دام بگشای | که بتواند بافسون بستنش پای
من از صیدم ولی آن صید بندم | که صد صیاد باشد در کمندم
من آن آهوی صید افکن شکارم | که بس صیاد باشد در کمندم

من اهوی

من آن کبکم که چون آیم بپرواز | شکار اندازم ار گردم ز شهباز
نه آن صیدم ز بونم من که در دشت | تواند کس به پیرامون من گشت
نه آن مرغم که از پرواز مانم | ز بازه آن شکاری باز مانم
بمحفل نیستم آن شاهد مست | که هر کس آید و بر گردنم دست
نه آن کالای بیقدرم ببازار | که هر همسایه را گردد خریدار
نیم آن میوهٔ وامانده در باغ | که بتواند باسانی خورد زاغ
نیم آن گلبن خود رو بگلزار | که کس چیند گلم بی زحمت خار
ازین پس آن نیم از هیچ رائی | تواند کرد سوی من نگاهی
جز تو آن که ره یابد بسویم | برو یاری ببر زحمت ز کویم
ترا نبود به پیرامون من راه | برو وز دامنم کن دست کوتاه
نه زان بستند این در را که شاید | کلیدش بگره بروی کس گشاید

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بکن ایدوست با ما ساز کاری | که با یاران نشاید ترک یاری
دلی سخت تو از سنگست یا روست | که داری جو ستیزه با دشمن ایدوست
بهر کس دوستی دیرینه داری | با و افزون ز دشمن کینه داری

بپا مپسند با یاران جفا را / خدا را کم تغافل کن خدا را

نظر باید درین فیروزه خرگاه / بیا زیبهای مهر و فتنه ماه

نگه باید درین زنگار گون بام / بگردشهای تیر و سیر بهرام

ز تأثیرات این اجرام پرنور / ز کید تیر و بهرام و مه و هور

کسی را نیست چون راه هزیمت / دمی صحبت غنیمت دان غنیمت

چه بتوان رست از آسیب کیوان / تو خوش باش و بشادی بگذران

زمانه کرد با ما بیوفائی / فکند اندر میان طرح جدائی

تو بدخو را زمانه کینه آموخت / که خوی سرکشت آتش برافروخت

ز بیمهری نمودی ترک یاران / فشاندی آستین بر دوستداران

ز تو عمری جفا و جور دیدم / ستم چندانکه کردی من کشیدم

چو بیرون شد ز حد بیداد و خویت / بهجران ساختم رفتم ز کویت

باصفاهان شدم یاری گرفتم / بکام خود پی کاری گرفتم

شدم یار شکر از رشک شیرین / سزای یار بیمهران بود این

کنون از بهر پیشین یاد کردم / دگر ره دوستی بنیاد کردم

پس از عمری شدم مهمان کویت / همان بینم که میدیدم ز خویت

اگر این است خوی مهر سوزت / نظر کن تا چه می‌آرد بروزت

چرا بستی بعزم خویش راهم / شهنشاهم نه آخر دادخواهم

گرفتم چشم پوشیدی ز یاری / چه شد آخر شکوه شهریاری

اگر لطفت نه بر من در گشاید / خدا را باز در دیگر گشاید

به پیچشهای آن تاتار گیسوت / بگردشهای آن چشمان جادوت

باب و رنگ آن لبهای میگون / بپیچ و تاب آن دلهای پرخون

بآن چشمی که بستد از رخ ماه / بآن پائی که دارد بر درت راه

بدردی که درمان نیست او را / باندوهی که پایان نیست او را

بدستی کو بود بر دامن او / بپائی کو رسد بر راه تو

بطوقی کز وفا در گردن ماست / بخونهائی که زیب دامن ماست

که گر لطفت برویم در به بندد / ازینم بیش در خواری پسندد

نه زانسان رخ بگردانم ازین کوی / که دیگر کس مرا بیند درین کوی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

چو شیرین این سخن از شاه بشنید / بشکرهای شکرنگ اندوه را دید

از آن گفتن چو زلف خود برآشفت / فرو بارید اشک از دیده و گفت

که یارب روی بیمهری سیه باد | خجل از کردهای خویش شه باد
مگر در اصفهان این رسم باشد | که کس زینسان ملی یاران خراشد
مگر این شیوه شه از شکر آموخت | که با لب تلخ گفتاری در آموخت
مگر با این لطف شاه این است | مگر آیین صفاهان چنین است
شبها آید شکوه شهریاری | بود پس خوارتر از عین خواری
سر این کوی کوبی بد نیسارت | قدم آهسته تر این خانه بارست
که اینجا پا نهی از خانه بیرون | کنند شمشیر عشقت خامه در خون
دلم زین تلخ گوئی چون نخو شد | که شه شکر بشیرین میفروشد
حکیمی خوش بمن آموخت این راز | که از یار دور شد خانه پرداز
تو چون رفتی بجز من یار گشتی | سزاوار بسی آزار گشتی
سزای بوالهوس وانه کدام است | همین کس را بودن در مقام است
چو شه را همچو شکر دلبری هست | همان بهتر که از شیرین کشد دست
ترا صیدی چو شکر دلبری کی | بیار زین صید لاغر باز کن کام
ز شیرینی مرا نبود بجز نام | شکر باید که گردد شیرین تو کام
ببر دستی که باید دادنش نوش | مکن کاری که باید خورد افسوس

چو نبیتی ره ندارم در وثاقم | همان بهتر که سازی با فراقم
هوای عشق با مسکین نسازد | گل این باغ با هر خس نسازد
براه اصفهان باید زدن گام | که باشد از شکر شیرین تو کام
نه خاکی درین کوی گران سنگ | حصاری گشته در غمخانه تنگ
درین مغوله با غولان رسیده | بغیر از دیو و دد مردم ندیده
بشبها تا سحر اختر شمرده | باختر های غم ملی بر شمرده
فتاده از سریر شهریاری | ز یاران دیده بکسر ترک یاری
زجان بگریخته از تن رمیده | ز مردم مردم ز مردم رمیده
نداغی داد چون از غم فراغم | شده داغ دیگر بالای داغم
گره نتوان گشودن کز کارم | جز ابازی نهی بالای بارم
اگر خواهی که باشم خاک درت | برو وز خویش فر بردار بارت
اگر خواهی که باشم شرمسارت | بیا در راه من بر گیر خارت
تو شاهی و شهی دیگر شمارت | شهان را با گدایان خود چه کارست
تو خورشیدی من از ذره کمتر | نگردد ذره با خورشید همسر

اعراض نمودن شاه از شیرین و قسم یاد کردن که ترک تو خواهم کرد

شهنشه زان سخنهای دل‌آزار | دلش رنجیده و یاری دیگر از یار
ز دلبر رنجه خاطر خورد سوگند | بذات باقی گیتی خداوند
باسماء جلال ایزد پاک | بصانع خالق اجرام افلاک
بنور افشانی مهر جهانسوز | بشب افروزی ماه شب‌افروز
بصورت موبدان در زنده خوانی | بطبع نیکوان در رمز دانی
بچشمی کز نگاهی دل رباید | بلعل کز چه شیرین جان فزاید
بیاری کش نباشد دل ز خاره | بخوبیده به سبب از کس کناره
بکام تلخ ناشیرین پرستان | بجوش آشامی زین باده مستان
باه و ناله مرگش از نیست | بشام تیره مرگش سحر نیست
بصحبت تهمتی کش نعمت خوان | نگردد زهر اندر کام مهمان
بدو بتخانه کر دیر و که تاز | درش باشد بروی مردمان باز
بدرد آشامی مستان جام است | بزهر افشانی شیرین کلام است
بمحرومان سرگردان کویت | بحسرتهای مشتاقان رویت
گزین پس از جفایت میگریزم | ز دست جور بابت میگریزم
ز جورت رخت می‌بندم ازین کوی | بسوی کوه و صحرا می‌نهم روی

بود گر قبله گاه این خاک کویم | نخواهد گشت سوی قبله رویم
ز وصلت گر دلم گاهی کند یاد | دمی صد بار گویم عشرت خیر باد
نماید دیده گر نظاره سویت | که بپسندد بار دیگر ماه رویت
قسم باور اگر داری بدیدار | که در وی اشکنم هر لحظه صد خار
اگر بادی گذر آرد بباغم | وزان بوی تو آید بر دماغم
بصد افسون به بندم ره بران باد | که نارد حاش لله از توام یاد
که آید نامه مرغی ز کویت | بنامم نامهٔ آرد بسویت
چنان بندم به بند دام بالش | گران وارستگی باشد محالش
وگر از حسن رای نیک اندیش | شوی روزی پشیمان از بد خویش
بیایی سوی من از من کنی یاد | زبانم لال خاکم بر دهن باد
همان بینی که من دیدم ز خویت | روی زانسان که من رفتم ز کویت
بگفت این و طلب فرمود شبرنگ | بزین باد پا بنشست دلتنگ
چو یکرو سنگ جو از قصر آن ماه | بحکم شه سپه را بود بنگاه
ببنگاه همایون راه برداشت | بصد حسرت دل از آن ماه برداشت
فرود آمد بخرگاه همایون | دلی پر حسرت و چشمی پر از خون

سحرگاهان که گفت فردا در سحرگاه   سپه سوی مداین آورد راه

شهنشه نیک دل شاپور دلتنگ   به بخت خویشتن آن هر دو در جنگ

بدلتنگی بخرگاه آرمیدند   بامید سحرگاه آرمیدند

پشیمان شدن شیرین از زبان در تعاقب نمودن خسرو را

چو شاه از یار خود ببرید پیوند   بدرد آمد دل شیرین دلبند

چو شاه مشرق ازین صحرا شبانگاه   بسوی غرب بیرون زد خرگاه

شبی آمد که گم کرد از سیاهی   ره مشرق فروغ صبحگاهی

شبی در تیرگی چون بخت ماهی   گران جنبش چو جان بخت ماهی

گرفته ظلمت از مه تا بماهی   جهان چون آب حیوان در سیاهی

سیاهی بسته از بس چشم مردم   نهان از دیده‌ها گردیده انجم

نموده صبح خندیدن فراموش   چراغ اختران گردیده خاموش

سمنبر مانده با دلدار دلتنگ   بپا خاره و بدل دست و بر سنگ

دلش زان بد پشیمانی گرفته   بکار خویش حیرانی گرفته

نه روی اینکه با یاران غمخوار   تواند گفت غمهای دل زار

نه تاب اینکه در اندوه دوری   تواند کرد تا فردا صبوری

دلی و بحر خون چشمی و طوفان   بخود این قصه را میگفت پنهان

که من این صید بند تیره بختم   که بی برگی چه سازد کار سختم

بصد حسرت بهر سالی و ماهی   پی صیدی نهم دامی براهی

پس از عمری دهد ایام کامم   شکاری چون آهوی آرد بدامم

بدست خویش بگشایم ازو بند   کنم خود را بسختی باز خرسند

کسی یارب بروز من مبادا   باین روز سیه دشمن مبادا

اگر بر دامن طاقت زنم چنگ   صبوری پیش گیرم با دل تنگ

شوم در عشق چندی خویشتن دار   شکیبائی کنم در فرقت یار

بسازم با ستمهای جدائی   ببندم در بروی آشنائی

شکیبائی شعار خویش سازم   بصبر البته کار خویش سازم

یقین دانم که محنتهای دوری   بسر می آید آخر از صبوری

چه سود اما که با این مبتلا دل   صبوری کردنم کاریست مشکل

صلاح طاقت آوردن ندارم   صبوری دل کند من دل ندارم

صبوری تا که طاقت بد کردم   ز نقصان دیدم و نه سود کردم

درین بیطاقتی اکنون چه سازم   ندارم صبر ازین افزون چه سازم

باین ناکامی و این بینوائی / که یکشب بنودم تاب جدائی
دگر و باری کند لطف خدایم / سوی مقصود گردد رهنمایم
شتابم از پی صید رسیده / روم دنبال مرغ دام دیده
بگردم گرد عالم از برایش / فتم وادی بوادی در قفایش
بجستجوی او ننشینم ز پای / بطوف کوی او بنشینم از پای
تمام عمر در راهش شتابم / شتابم تا بکویش راه یابم
بلا درد محبت صبر کاهست / میان این و آن صد ساله راهست
ز طاقت عشق دارد بی نیازی / شکیبائی کجا و عشق بازی
نهانی از کنیزان فسونساز / بگلگون برنشست آن مایه ناز
شبی تاریک چون زلف سیاهش / دلی روشن جهان از روی ماهش
دل پر بیم تنها راه برداشت / ره خرگاه شاهنشاه برداشت
دلی با جان آرزومند هوسناک / دران صحرا فرس میراند چالاک
شد از دلخستگی و دلفکاری / نه گرد آن شب هوای میگساری
ز سستیهای عهد بیوفا یار / شکایت کرد با تیمار بسیار
چه زانسان قصه‌ها لختی فرو گفت / خلاف عادت هر شب فرو خفت

قدم بیرون نهاد استاد هشیار / درآمد گرد خرگه پاسبان‌وار
سواری دید از طرف بیابان / بسوی خرگه شاهی شتابان
چو کبکی برنشسته بر عقابی / چو سوزان آتشی بر روی آبی
غزال نازنین آهوی چالاک / دلی پرخون شیرآلوده فتراک
چو نیکوتر نظر افکند شاپور / بت طناز را بشناخت از دور
چو دید استاد ماه مهربان را / نثار خاک پایش کرد جان را
دلی از آن آمدن شد در شگفتش / بدست بندگی دامن گرفتش
بناز آورد از گلگون بزیرش / شد از این مرحمت منت پذیرش
نهاد از شوق سر بر خاک پایش / نمود از مردمی در دیده جایش
ز بی‌هنگام لطف او عجب ماند / عجب از رحمت انگشت لب ماند
ستایش کرد پس با صد نیایش / بپاسخ گفت ماه مهربانش
کهای فرزانه استاد یگانه / تو ای کز نغمه‌های جادوانه
ربودی از فسونه عقل و دینم / فکندی در بلای انگبینم
بگلزار وطن گلها ز از من / چو مرغان بهشتم بود مسکن
بقید دام کردی مبتلایم / درافکندی باین دام بلایم

باین زاریم کردی زآشیانه — جدا از طایران همترانه
به تمشائی نمودی پای بستم — زلعبت بازی پی بردی ز دستم
زنقش خامهٔ دادی فریبم — ز کاغذ پارهٔ بردی شکیبم
زجان خویشتن کردی ملولم — نشاندی سر بزانوی خمولم
برسوائی نمودی داستانم — بشیدائی فکندی بر زبانم
مثل کردی میان خاص و عامم — ستم کردی بجان ننگ و نامم
زرشته تا بجمله نزدیکان درگاه — تو و هر یک ز خاصان شهنشاه
جدا هر یک بجانم تازه کردند — جفا کاری بمن آغاز کردند
بجان تازه یکیک را خریدم — هزاران خاری از هر یک کشیدم
ز شاهی دست کوتاهم نمودند — بغربت از وطن راهم نمودند
فکندیدم درین خونخوار وادی — باندوه غمم گردید شادی
نشاندیدم در دشت پرآفات — جزاک الله که من دیدم مکافات
بعمرم یکنفس یادم نکردید — بیاری از غمم آزادم نکردید
نمودید اندرین ویرانه جا هم — بجغد و بوم گردید آشنا هم
درین وحشت سرا زارم فکندید — درین دشت بر آزارم فکندید

بقول دادیم همخانه گردید — ز دیوان بدترم ویرانه گردید
درین صحرا نشستم چشم در راه — سگی هرگز نیاید از در شاه
که پرسد حال این بیچاره چونست — درین عبرتگه خونخوار چونست
بجای دوستداری های شیرین — بمزد جان سپاریهای شیرین
گرفت از یار شیرین کناری — بکام خویش پیدا کرد یاری
پس از چندی که طبع نو پذیرش — ز یار خویشتن بنمود سیرش
بصد منت ز شیرین یادش آمد — ازین مهجور بیکس یادش آمد
بمستی سوی من فرمود آهنگ — هزاران آمدن آمد بدل تنگ
درش از ناز معشوقانه بستم — ز دست مستیش یکباره رستم
بخود گفتم یکی از آن هنر ناز — که من از دوری کشیدم میکنند ناز
چو یکدم دید در بر خویش بسته — نشد چون آهوی از دام رسته
باین جرم از برم دامن کشان شد — باین تقصیر از من دلگران شد
باین زاری من شوریده احوال — فتادم چون سگان او را بدنبال
سخن کوتاه چنین خارم تو کردی — باین خواری گرفتارم تو کردی
بصد اندوه و غم انفرانه استاد — تو کردی مبتلا دستت مریزاد

جفاهای گر افسون تو دیدم — ستمهائی که از هجرت کشیدم
باین دیوانه دل پروا ندارم — که با تو یک نفس یارا ندارم
کنون خواهم بمزد آنهمه رنج — که دیدم از فراقت ای هنرسنج
مرا جائی دهی پهلوی خرگاه — که بنوازد که از عالم شهنشاه
بگوی آن دو استاد نواساز — غزلخوان هر دو بردارند آواز
یکی از نقل گنجی زند آهنگ — یکی برجسته حال و شه زند چنگ
چو بشنید این سخن شاپور استاد — روان شد همره آن سرو آزاد
در آوردش بخلوتخانهٔ شاه — نشانیدش نهان از چشم بدخواه

نشستن خسرو بمجلس طرب و سرود گفتن باربد و نکیسا از زبان هر دو شاه

عروسان کواکب چون سحرگاه — نهان گشتند در این سبز خرگاه
جهان را نور خور پیرایه بربست — شه خاور بیامد جام در دست
قضا در دهر بزم خوشی چید — بگردیدن بر آمد جام خورشید
دگر بار از فروغ صبحگاهی — گرفت آرایش از مه تا بماهی
ببالین شه آمد نقش پرداز — ز خواب انگیختش با یکجهان ساز
بگفتا خیز ای مهر جهانتاب — که بخت دشمنانت باد در خواب

صباحت در صبوح اندر صبوح است — صبوحی قوت دل قوت روح است
اشارت کرد آنگه با غلامان — صنوبر قامتان زیبا خرامان
که در محفل بساطی فکندند — طرب سازان نوا در نی فکندند
بدور افتاد ساقی در صراحی — بکف جام صبوحی در صباحی
زمین لعل از رنگ آتشین آب — شفق گون چرخ از عکس می ناب
شهنشه از خیال یار سرمست — هوای عشق در سر جام در دست
نشسته آن دو استاد نواساز — درین نه کارگه افکنده آواز
نکیسا را اشارت شد که با چنگ — ز قول آن صنم پرداز آهنگ
از آن پس باربد کرده نواساز — بحسب حال شه بردارد آواز
نخستین زد نکیسا خیمه برود — فرو خواند این غزل با نغمه و عود
که ای نور چراغ روشنائی — گل بیخار باغ آشنائی
طبیب درد عشق خسته حالان — دوای رنج رنجوران نالان
شکیبا ساز جان ناشکیبان — سکون آموز دلهای غریبان
بمحنت یار در غربت اسیران — ز رحمت غمگسار و غم پذیران
تسلی بخش مشتاقان رنجور — تمنای درونهای پر از شور

طرب پیوند خاطرهای غمناک / رفوی رخنه در دلهای صدچاک

امیدافزای جانهای پرامید / بیا پایان آور غمهای جاوید

زخاک پای فرخ دیده تار / زگرد راه رونق‌بخش عطار

بگردون از نگاهی فتنه‌آموز / بکشور ها ز چشمی آتش‌افروز

زلبها از شکرخند شکرریز / بشکر از عتاب حنظل‌آمیز

درین غم بیش ازین مپسند ما را / مکن بیگانه با ما خنده را

دلم در دام هجران چند باید / با این زاری بود دربند باید

درین ده روزه ایام فانی / که میخواهند آن از زندگانی

[illegible] غم ندارد و ایمنی کس / مدار عمر باشد با غم و بس

ولی یاران بهم گر مهربانند / شنیدم چاره غم می‌توانند

با هم ران جهان در قصد کین است / بکین با فلک اندر کمین است

برغم [illegible] چرخ غدار / تو با ما یار شو ای مهربان یار

باد هرد غا نامهربان است / ستم رسم جفا آیین است

بیا دفع گزند دهر فانی / بیا کوشیم ما در مهربانی

به ایام عمر ما [illegible] / گردد نمی بصد اندوه رفته

هر روزی که بود از عمر برجای / بیا بر رغم دوران نغمه‌ای

بسر آریم اندر شادکامی / که باشد بیدل عمر گرامی

هر روز از دهر باید از زندگانیست / که روز پیری و روز جوانیست

درین یک [illegible] گام جوانی / نشاید زیست جز در کامرانی

چو فردا شد [illegible] از عمر دیگر / که جز مردن نباشد حاصل بر

یک آن روزی که در گیتی جوانیم / بیا کام [illegible] از شادی ستانیم

سرود خواندن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون سرود آن نغمه ساز / برآمد باربد زینسان برآواز

که آیا این چه روز دلنواز است / که در بیش گو در امید باز است

حبذا این چه خرم روزگار است / که دولت یاد اقبال یار است

مگر روز افروز وصال است / که با فتوای شادی می حلال است

مگر باشد بهشت این منزل پاک / که می‌آید نسیم جان ازین خاک

مگر از شام غم صبح طرب زاد / که از روز وصالم می‌دهد یاد

مگر شد ساز کار دهر ناساز / که یارم آمد از راه جفا باز

مگر بختم گرفت از سر جوانی / که می‌بینم نشان کامرانی

مگر باد بهار آمد بباغم — که می‌آید شمیم گل دماغم
مگر شد بخت من از خواب بیدار — که گویا بر مرادم می‌شود کار
ندانم سایه گستر شد تبارک — مبارک باد این دولت مبارک
ندانم این چه خرم مرغزار است — تعالی الله مگر این کوی یار است
ندانم این چه خرم سرزمین است — تعالی الله مگر خلد برین است
مگر این دشت صحرای تتار است — که پنداری هوایش مشکبار است
نسیم این چمن خوش عنبرین بوست — مگر خاکی از آن کو همره اوست
چه روح افزاست — مگر پیغامی آورده است از یار
مگر دولت بمن می‌آورد روی — که آب رفته باز آمد باین جوی
مگر شد دور گردون سازکارم — که گویی بر سر لطف است یارم
مگر بگشاد دولت در برویم — که بار آورده نخل آرزویم
باقبالم فزوده امیدواری — که می‌بینم ز یار آیین یاری
دلم خوشنود ازین بس خاطرم شاد — که خواهم گشتن از دست غم آزاد

سرود خواندن باربد از زبان خسرو

نکیسا بار دیگر ساز برداشت — بلحنی جانفزا آواز برداشت

گدای طالع برای ضعف یکچند — مرا آزاد کن یکچند ازین بند
دری بگشای بر روی من ای بخت — که در زندان غمم درمانده‌ام سخت
بمن یاری کن ای دوران افلاک — خلاصم کن ازین درد خطرناک
ترحم کن بمن ای دور گردون — منه زینسان دلم را غرقه در خون
بجنبان بر من ای فرخنده اختر — بدست این غمم بگذار و بگذر
برای خوابها بخت گران خواب — رهائی ده مرا زین ضعف و تاب
برون آور مرا ای صبح شادی — ز شبهای سیاه نامرادی
ببین در رازیم ای خجسته اقبال — بکش زارم درین ناخوشترین حال
بمن رحم آور و لطف خدائی — ازین سرگشتگی بخشم رهائی
گناه من ببخش ای مهربان یار — بیا پاس وفای فرخ نگه دار
ز جرم خویشتن من شرمسارم — ولی بر عفو تو امیدوارم
بمن با این گناه من ببخشای — بجان عذرخواه من ببخشای
مرا از ناز معشوقانه یکبار — غرور دلبری گه این چه کار
ز جرم کس ندید این بنده خویش — نبخشد خاصگان عذر آورد پیش
بعذر جرم خویش ای من فدایت — فتادم همچو گرد اندر قفایت

بامیدی که کردم از کنه پاک / بدرگاهت نهادم روی بر خاک

کنون روی من و خاک سرایت / ببخشم یا بکش یا چیست رایت

گر از لطفم بخوانی یا برانی / من و پاس رضای تو تو دانی

سرود خواندن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون سرود این نغمه ساز / به تر بید باربد بس شد هم آواز

بدست شوق زد مضراب بر رود / سرود این داستان بنالهٔ عود

که ای دل را سرور دیده را نور / دلم در راز تو غمگین دیده ام کور

بیا ای آهوی رم دیدهٔ من / سرور و هم چراغ دیدهٔ من

بیا ای میوهٔ باغ دل من / بیا ای مرهم داغ دل من

بیا ای دل بروئیت آرزومند / بباران نار تا کی چشم تا چند

بیا ای آرزوی جان غمناک / بیا ای آرزوی فوق ادراک

کجائی ای تمنای درونم / بیا بین کز تمنای تو چونم

کجائی ای بدیدارت دلم شاد / بدیداری مرا از غم کن آزاد

کجائی ای دل از هجرت محزون / ببار از چشم من این قطرهٔ خون

کجائی ای دل از هجر تو غمناک / ببار رحمت بکن بر این کف خاک

بباران نرگس فتان بیمار / نظر افکن بر احوال من زار

بباران آن صراحی مخمور مست / بپاس گویم که خواهم رفت از دست

بباران لعل شیرین شکربار / حلاوت بخشم از نیک تلخ گفتار

بباران پستهٔ شیرین کلامم / بکند دشنام شیرین ساز کامم

بیاور قید از زلف سمن بار / دل زار مرا زین بهتر کی دار

بباران عارض روشن تر از روز / شب تار سیاهم را بر افروز

بباران سرو رعنای سرافراز / ز رحمت بر سر من سایه انداز

نگارینا مکن ما را فراموش / که کس را نیست چشم تلخی از نوش

نکو رو یار را کن تند خوئی / که ناید از نکویان جز نکوئی

دلارا مارا مکن چندین درشتی / که از قاقم نیاید خار پشتی

بباران دشمنی کردن نه نیکو است / که دارد چشم [د یاری] هر که دوست است

آگاه شدن خسرو از حضور شیرین

چو بشنید این حدیث آشنائی / بجوش آمد دل شاه از جدائی

گمان روشن شد دل امیدوارش / که بر سر سایه افکنده است یارش

بصد شوق نهان احوال آن راز / نهان نابر جست از جره پرواز

جوابش گفت شاپور هنرور / که ای زیبنده دیهیم و افسر

مبادا از محنت هجران ملالت / مبارک باد این عهد وصالت

بیا دولت نهاد از شش جهت روی / که آمد بر سر لطف آنجفاجوی

بهنگامی که دی از قصر آن ماه / ز رودی خشم باز آمد شهنشاه

شب هنگام از پی راه بگرفت / ره خرگاه شاهنشاه بگرفت

گرفت از محرمان خود کناره / چو مه تنها و چون خور یکسواره

عنان کش گشت شوق وصل شاهش / کشان آورد سوی بارگاهش

بمن فرمود تا پهلوی خرگاه / نهانش داشتم از چشم بدخواه

بناز اینک در آن خلوت نشسته است / ره نظاره بر اغیار بسته است

ز عقل و هوش شه راند فراموش / ز شوق آن حکایت رفت از هوش

چو شیرین دید شه را رفته از دست / برون آمد چو طاوسان سرمست

ببالین شه آمد عشوه پرداز / گشاده رو شکرخنده لب باز

تعالی الله چه معشوق و چه عاشق / بهم در مهر یکدیگر موافق

نیاز و ناز را از سر گرفتند / دل اندر مهر یکدیگر گرفتند

خوشا آن کس که بود از یار مایوس / ز یارش حاصلی نبود جز افسوس

نباشد در دلش امید دیدار / نباشد بر رهش چشم گهربار

ز دور بی اضطراب انتظارش / درآید بیخبر ناگاه یارش

شهنشه سر بپای یار بنهاد / نظر بر آن گل رخسار بگشاد

هزاران راز آمد در میانه / چه راز آن رازهای عاشقانه

یکی از محنت هجران سخن گفت / یکی از درد جان ممتحن گفت

عروسی همچو شیرین در بر شاه / ازو دست امید غیر کوتاه

نشاط باده غالب شوق سرکش / ز شوق وصل جانان بیقرارش

زمی معشوق مست و خانه خالی / شه از سودای مستی لاابالی

بدل شد تازه عهد شوق یارش / قوی شد رغبت بوس و کنارش

ز قصد شه پری شکر برآشفت / ز مژگان ریخت خون بر دامن و گفت

که یا رب روی بختم سیه باد / گر نیسان ننگ و نامم داده برباد

دلی من غرق خون گر شوی دل / چه خواری ها برایم گشت حاصل

بدانای نهان و آشکارا / که گر با من بجوید شه مدارا

بدست خود بریزم خون خود را / رهانم خاطر محزون خود را

تعجب کرد از این حالت شهنشاه / ز روی دلنوازی گفت با ماه

گزین اندیشه محکم در شگفتم | که هرگه دامن وصلت گرفتم

تو بدخو با هزاران مهربانی | بظاهر با همه لطف نهانی

به تندی دامن از دستم کشیدی | نمیدانم ز جوهر من چه دیدی

ز گوییت دگر بحیرت بار گشتم | بدرد دوریت انبار گشتم

ره منزل گهم بنمودی از لطف | بمن صد مرحمت فرمودی از لطف

کنون دامن ز من افشاندت چیست | ز گوییت راندن از بی خواندنت چیست

جوابش گفت شیرین کای خداوند | سر گردنکشان آری در بند

تو دانی من آن شیدای مستم | که کس آید بچنگ ساغر بدستم

نه هم آن لؤلؤ بی نام و ننگم | که با افسون کسی آرد بچنگم

نه آن معشوقهٔ بی ننگ و نامم | که بی کابین کسی بیند بکامم

اگر خواهی بوصل من بری راه | ترا باید که از خاصان درگاه

بزرگان نکورای خردمند | فرستی سوی قصر من تنی چند

که با کابین بسویت بازم آرند | بصد عزت بمهد نازم آرند

چو شه بشنید زان ماه جهانتاب | بگفتا خیز سوی قصر بشتاب

که تا کاری که میخواهی کفایت | نمایم ای چو خسرو صد علامت

بسوی قصر شد ماه دل آویز | بدار الملک خود برگشت پرویز

فرستادن خسرو سران ملک را بطلب شیرین

نواسنجان روح افزا ترانه | سرودند این نوای عاشقانه

که سوی تختگاه آمد چو خسرو | سرود از سر گرفت و شادی از نو

بیانگ رود و عود از صبح تا شام | طرب میکرد بر یاد دل آرام

طلب فرمود خاصان حشم را | سران سرفرازان عجم را

بگفتا گنجها را در گشادند | در از گنج زر و زیور گشادند

پی نظم عروسی از گرانها | طلب شد نقد دریاها و کانها

ز زر و رود و زر شد از بس طلب ساز | شد از ارکان دریا کیسه پرداز

طلب فرمود شاه از هر بر و بوم | ز روس و غور و چاچین خلخ و روم

کنیزان و غلامان سیمین بر | همه غلمان نظیر و حور منظر

ز دلکش مطربان زهره مانند | طلب کردند بیرون از چه و چند

پرند زرکش و دیبای زرتار | بر و بحر هم فتاد انبار انبار

هزاران مهد از زر ساز کردند | بیاقوت و گهر انبار کردند

به پشت بختیان بر بستند | شکوه مهد گردون را شکستند

مهیا شد چو این اسباب یکسر / ملک فرمود تا اعیان کشور
بسوی قصر شیرین راه گیرند / ره منزلگه آن ماه گیرند
بمهد عزت او را برنشانند / بصد نازش بسوی شه کشانند
بزرگ امید پیران خردمند / روند از بهر کابینش تنی چند
بحکم شه روان گشتند چون باد / غم ایام را بردند از یاد
همه ره از سرود بربط و عود / ملال دهر را کردند بدرود
بهر یک گام جامی میگرفتند / ز نام نوشش کامی میگرفتند
در آن ره بود از بس جستن کام / عروسی در عروسی گام در گام
بمنزلگاه آن مه چون رسیدند / ز رنج راه چندی آرمیدند
نشاط و عیش را از نو گرفتند / طرب با یاد شه خسرو گرفتند
پس از عیش و نشاط و شادمانی / بآن رسمی و آیینی که دانی
نشاندند آن مه را با عز و اعزاز / بمهد دولت و بر هودج ناز
براه رفته دیگر باز گشتند / همه ره بر طرب انباز گشتند
سرود و عیش را از سر گرفتند / طرب بر مقدم دلبر گرفتند
بآن دولت بآن عزت بآن ناز / بعشرت همره او عیش دمساز

بیاوردند

بیاوردند سوی تختگاهش / رسانیدند بر ایوان شاهش
شبستان ملک ایوان خسرو / گرفت آرایش از مهمان خسرو
تعالی الله برخ چون تازه باغی / چه باغ از جور گلچین فراغی
گلی در شاخ دولت پروریده / نه گلچین نی تماشایش کس دیده
ز گیسو بر میان افکنده زنار / بهر تاری از آن صد دل گرفتار
ز غازه کرده چون گوی سمن را / بغارت برده رنگ صد چمن را
ز سنبل زینت نسرین نموده / بگل پاشیده از مو مشک سوده
سیه چشمی بلای جان مردم / نگاهی آفت ایمان مردم
ز گیسو چشم مخمور سیاهش / ره ایمان زده کافر نگاهش
لب گلبرگ او از نیشکر خند / ز دلها برده رنجوری بگل قند
به پیش قامت آن سرو چالاک / فتاده سرو باغ از رشک بر خاک
ز روی سوسنش روشن شب تار / به بر پیراهنش رشک سمن زار
ز نوشین لب حلاوت برده از شهد / شکسته نرخ شکر از شکرخند
ز زلف و روی آن ماه شب افروز / عیان گردیده روز از شب شب از روز
نمونه آن بلای جان دلها / معطر طره را زندان دلها

دران زندان دلهای خردمند / هزاران حلقه‌ی زنجیر در بند

عذارش ماه تابان در نکوئی / نه ماه چرخ با آن تیره روئی

قدش سرو سهی در خوشخرامی / نه سرو باغ با آن نا تمامی

ز نور عارضش خورشید پر نور / ز خورشید جمالش ماه مستور

رخ زیبای نکوئی چشم او مست / چه مستان تیغ بیدردیش در دست

بان رخساره چون گلبرگ تازه / نه عارض در خور و نه رنگ غازه

برویش زیب و زینت خیره روئی / طراز ماه رخسارش نکوئی

بنامیزد زهی سیمین نگاری / تعالی الله چه خرم نوبهاری

شهنشه [illegible] جهان خسرو / برسم چهری جهان خسرو

بچشم خویشتن شه جای او کرد / طراز دیده خاک پای او کرد

ز عیشش اهل جهان در شادمانی / گرفت این دهر پیر از سر جوانی

ملال آواره شد زان بوم و بر بوم / رسوم غم ز عالم گشت معدوم

ز نوعیش طرب را عام کردند / می دیرینه اندر جام کردند

سماع اندر سماع و رقص در رقص / سرود اندر سرود و عود در عود

نوا اندر نوا و ساز در ساز / درین طاق کهن پیچیده آواز

ز رسم و راه عدلش شد فراموش / نهاد از قول ناصح پنبه در گوش

بکار ظلم ظالم گشت چیره / ستمگر بر ستم گردید خیره

نبودش غیر مستی کار دیگر / نمی‌شد دست او خالی ز ساغر

بدل شد عدل او بر جور بیداد / رسوم عدل گیری رفتش از یاد

بنای شاهی از ملکت بپای / اساس ملک از عدل است برپای

چو ملک از جور شه شوریده گردست / بباید شاه را دست از جهان شست

رعیت چون چنین دیدند شه را / باو از خشم جمله بستند ره را

همه عهد شهنشه را شکستند / بشیرویه یکایک عهد بستند

که ریزد در نهان خون پدر را / ستانند تخت و دیهیم و کمر را

شبی شه بد ز می مست و خفته / در آمد از نهان پورش نهفته

نهان زد خنجری بر پهلوی او / بزخم خنجرش بشکافت پهلو

شنیدم نامه‌ی سالار دین را / پیمبر هادی راه یقین را

درید از خشم آن خسرو باد شاهی / دلیری کرد و در این رو سیاهی

دعای شاه دین پهلو دریدش / بان جرم آسمان در خون کشیدش

نظر بگشود شیرین چشم از خواب / بدید افتاده خسرو را بگرداب

زخون دید آن بت مشکین کلاله / گلستان سخن را باغ لاله
نیارم این سخن بردن بانجام / گران حسرت چه دید آن ماه ناکام
ازین افسانه نتوانم سخن کرد / که چون قصد هلاک خویشتن کرد
دلم ندهد کزین ناخوش فسانه / گذارم داستانی در زمانه
وگرنه هر که راه هوش بت داند / که نامی شعر گفتن می تواند
ولی دنیای دون سست بنیاد / بسی دارد ازین افسانها یاد
مشو ایمن ز چرخ سندروسی / که ماتم میتوانی جز عروسی
ترا باشد نشیمن بر لب گور / مشو بر زنده‌گی ای خواجه مغرور
اگر صد قرن در عالم بمانی / کشد آخر بمردن زندگانی
نه شیرین زیست در عالم نه پرویز / نه گلگون ماند بر آخور نه شبدیز
چه شد ... یاد آورده بر باد / چه آمد بر سر شاپور و فرهاد
نوای باربد شد بینوائی / شد آهنگ دل آهنگ جدائی
نکیسا رود خود را کرد بدرود / نداند کس کجا رفت و کجا بود
غرض پرویز با این پادشاهی
زگیتی رفت با صد بینوائی / چه مغروری تو با چندین گدائی

خدایا چاره بیدانشان کن / از ایشان اهل دانش را نهان کن
یکی از لوح ملی حرفی نخوانده / بعمر خویشتن جز خر نرانده
نشسته با هزاران غمزه و ناز / شده سبیت طراز ریش پرداز
که من سالار قوم ابلهانم / سر سردار خرهای جهانم
یکی از شاعری نشنیده جز نام / ندیده مصرعی ز آغاز و انجام
دو بیت از نظم حافظ گوش نکرده / ز عجز حافظه فرموش کرده
بمحفلها نشیند یاوه گویان / ز قول و فعل مردم عیب جویان
ببیند گفتن فرسند این خرانرا / نیارد در نظر نظم آورانرا
بود عام این زمان بیهوده گوئی / به بیهوده ز مردم عیب جوئی
درین ایام هر نقصی کمالست / کمالی گر بود آن بد وبالست
نه خود مردم سرها هوش دارند / نه هم بر هوشمندان گوش دارند
که سازد شان کسی آگاه از کار / جز از کار آگهان گردند هشیار
غرض ملک جهان موج سرابست / خیالات کسان نقشی بر آبست
بیا نامی ببند از این سخن لب / بخاموشی بیان فرمای مطلب
به هوش اهل زمان کر گوش دارند / از آن یاران لب خاموش دارند

درین دهر خراب پر شر و شور … که باشند گوشها کر دیدها کور

بگوش آنکه کس دارد بجز فت … به چشم آنکه بیند بجز زفت

بیا بگذر ازین مضمون فروشی … که نبود هیچ بهتر از خموشی

خاتمهٔ کتاب مستطاب خسرو و شیرین

بحمد الله که گوهرهای این گنج … فراهم آمد از کلک گهر سنج

بحمد الله که این دیوان دلبند … بپایان آمد از لطف خداوند

بحمد الله که طبع سحرپرداز … بانجام آورید این نامه آغاز

بحمد الله که از تأیید اقبال … ز گوهر بسته این درج نکوفال

بحمد الله که از اقبال میمون … بدر برگشت این گنج همایون

ز الطاف خداوند زمانه … بانجام آمد این دلکش فسانه

بحمد الله که شد کلک سخن ساز … عروسان سخن را چهره پرداز

همه بکران نامحرم ندیده … که عهد طبع عالی پروریده

نشسته اندرین خلوتگه ناز … بروی اهل دل کردند پرداز

هزاران شاهدان حورمانند … بغمزه دلربا در عشوه دلبند

درین محفل بیکجا حلقه بستند … بکام نظربازان نشستند

بجز ادای آن

عجب بزمی است از خوبان دلبند … ز چشم بد نگه دارد خداوند

بهر کنجی ازین بزم خجسته … عروسان معانی دسته دسته

ز نامحرم نگه دارد خدا شان … دهد در جان دانشمند جاشان

بود در ساحت این بحر شاهی … درو گوهر فزون از هرچه خواهی

چو در در خورد تاج شهریاران … چو گوهر زیب گوش گلعذاران

بیار از نهانکن آرایش تاج … صلا ده هم بدر ویشان محتاج

که بر گیرند هر یک قسمت خویش … شود زان محتشم محتاج درویش

گلستانیست این باغ شکفته … در او گلهای معنایان نهفته

بیا زین گل معطر کن دماغت … برافروز از نسیم آن چراغت

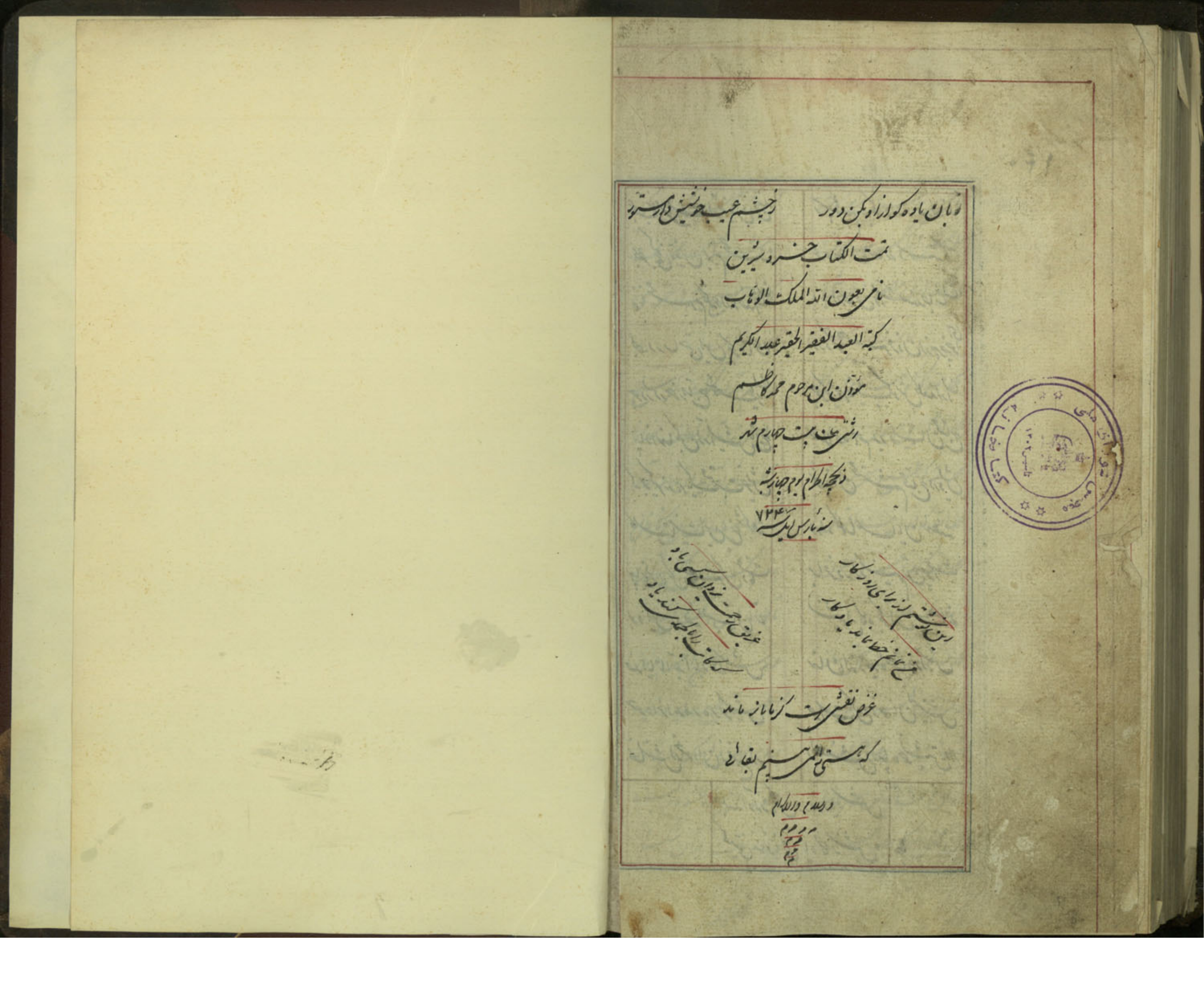
بود این روضهٔ اقبال بارش … نشیمن گاه بکران معانی

خدایا تا ابد آباد دارش … نهان از دیدهٔ حساد دارش

حسودان را بده ره بر حریمش … حراست کن ز خوبان لئیمش

نهانش از حسودان زمن دار … زلطفش در پناه خویشتن دار

بلند آوازه کن در هر دیارش … بگیتی نه زنامی یادگارش



زبان یاوه گو از او بکن دور زچشم عیب جو نیکش دار مستور

تمت الکتاب خسرو شیرین

نامی بعون الله الملک الوهاب

کتبه العبد الفقیر الحقیر عبد الکریم

موذن ابن مرحوم محمد کاظم

[illegible] بیست چهارم شهر

ذیحجه الحرام بروز چهارشنبه

سنه بارس ایل ۱۳۲۴

این نامه نوشتم از برای یادگار
من نمانم خط بماند یادگار

[illegible] [illegible] کسی باد
که کاتب را [illegible] کند یاد

غرض نقشیست کز ما باز ماند

که هستی را نمی بینم بقائی

والسلام والاکرام

م م م م

